

رومنہا کی علامت
سمانہ



www.romankade.com

des:nafas



یغماگر احساس

به قلم: مصطفیٰ محبی
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام خالق عشق

مقدمه رمان یغماگر احساس

چشم‌هایت را به چه تشبیه کنم؟

درست مثل یک شعر نا تمام میمانند...

مثل یک غزل یا قصیده...

آمدنت چه؟

مثل یک خواب بلند، شیرین و عمیق...

به چه تشبیه کنم حسمان را؟

عشقمان را که مهمان ناخوانده و اجباری قلب هایمان شد؟...

یغماگر احساس

دل کندن مان چه؟

به چه تشبیه کنم این دوری با عشق را؟

تاوان چه را می دهیم؟

به چه جرمی کنار همیم و نیستیم؟

تو بگو؟

به خاطر سرمای باد و سوز سرد هوای بهمن ماه قدم هام رو تندتر کردم.

با این که پالتو تنم بود و مدت زمان زیادی بیرون نبودم اما بیش از حد سردم بود.

به در خونه که رسیدم پوفی کشیدم و تند کلید خونه رو بیرون آوردم. درو باز کردم و وارد حیاط شدم.

نفس عمیق اما پر حرصی کشیدم. درو باز کردم و وارد شدم.

زن دایی مثل همیشه با اخم جلوم ظاهر شد و گفت:

-کجا بودی تا الان؟

دندون قروچه ای کردم و جواب دادم:

-سر قبر ننه بابام بودم، به تو چه؟

از چشماش حرص و خشم زبونه می کشید.

-همینه دیگه، بالا سرت نبودن که درست تربیت کنن، بدبختیش فقط افتاده گردن ما.

پوزخندی به حرفای تکراریش زدم و گفتم:

-زن دایی هزار بار گفتم یه بار دیگه هم یادآوری می کنم.

شمرده شمرده ادامه دادم:

—به تو ربطی نداره، اینکه من چه جوری تربیت شدم فقط به خودم ربط داره، شما هم اگه دلتون نمی‌خواست از اولم مجبور نبودین نگه‌دارین که خدای نکرده باعث بدبختیتون نشم.

منتظر عکس‌العملش یا جواب دادنش نمودم و به سرعت خودمو به اتاقم رسوندم، خیلی راحت می‌تونستم عکس‌العملش رو در برابر حرفام تصور کنم.

درو که بستم نفس عمیقی کشیدم و لباس هامو با لباس خونگی عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و قفل موبایلم رو باز کردم.

عکسی که با فری گرفته بودم رو داخل اینستاگرامم گذاشتم.

هنوز صدای غر غر زن دایی از بیرون میومد.

مچ گرفتن من عادت همیشگی‌ش بود، منم تا اونجایی که می‌تونستم آتو دستش نمی‌دادم.

بیخیال فکر کردن به زن دایی شدم و چشمام رو بستم و از خستگی خوابم برد.

مثل همیشه با صدای داد و بیداد زن دایی که داشت گزارش زبون درازی‌های منو به دایی می‌داد چشم باز کردم.

هوا تقریباً تاریک شده بود.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

دایی با اخم روی مبل نشسته بود و زن دایی هم همراه با آه و ناله با پیاز داغ زیاد گزارش میداد:

—خدا شاهده آیدا هم مثل سانازم می‌مونه ولی چه کنم که این دختره از اولشم با من سر لج افتاد، هر چی بهش میگم یا از این گوشش می‌شنوه از اون یکی در می‌کنه یا حاضر جوابی می‌کنه...

قبل از اینکه بخواد ادامه بده جلو رفتم و سلام دادم.

زن دایی با اخم روش و برگردوند و دایی سرد جوابم رو داد.

روی مبل نشستم و کنترل تی وی رو به دست گرفتم.

دایی: آیدا؟

یغماگر احساس

می‌دونستم باز می‌خواود نصیحت های پدرانه‌ش رو شروع کنه.

سرد جواب دادم:

-بله دایی؟

-چرا انقدر با زن داییت لجبازی می‌کنی؟ تو عین دخترش می‌مونی، بهش احترام بذار!

به طرف زن دایی برگشتم اما خطاب به دایی گفتم:

-خب دایی جان شما از زن دایی پیرس ببین چند بار دخترش رو کنترل کرده، اصلا اهمیتی براش نداره دخترش تا چه ساعتی بیرونه، بعد میگه خب جوونن، به من که میرسه میشه دایه مهربان تر از مادر، دایی جون بعد از مرگ مامان و بابام نگهم داشتین دستتون هم درد نکنه ولی منم تا حالا پا رو دم کسی نداشتم که بخواد بیاد به شما گزارش بده، من زندونی نیستم حق دارم هر جور که دلم می‌خواود زندگی کنم.

دایی سرش رو تکون داد و گفت:

-تو زن داییت رو ناراحت نکنی زن داییت هم گیر دادناش و حساسیتش رو کم تر می‌کنه!

زن دایی از اینکه تیرش به سنگ خورده بود با اخم نگاهم می‌کرد.

همیشه سعی میکرد بین من و دایی جنگ راه بندازه اما هر دفعه دلیل و بهونه می‌آوردم تا دایی بیخیال دعوا بشه البته چند باری هم به لطف زن دایی سیلی خوردم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم که زن دایی با حرص بلند شد و وارد آشپزخونه شد.

سر میز شام نشسته و منتظریم دایی بیاد تا شروع کنیم.

زن دایی همچنان اخم داشت و نگاهم نمی‌کرد.

یغماگر احساس

ساناز دختر داییم رو به روم نشسته بود و با گوشیش ور میرفت، از گردن کبود شدش هم معلوم بود تا الان کجا بوده، با کرم پودرم نتونسته جاش و کم رنگ کنه.

سامان پسر دایی و بزرگتر از ساناز بود و کنارم نشسته بود.

دایی از سرویس بهداشتی بیرون اومد و سر میز نشست.

برای خودم کمی برنج کشیدم، سامان سرش و خم کرد و کنار گوشم گفت:

–باز با مامان بحثتون شده که اینجوری احم کرده؟

مثل خودش آروم جواب دادم:

–من کاری بهش ندارم اون به الکی به من گیر میده.

با احم و داد زن دایی جفتمون ساکت شدیم.

–غذاتون و بخورین!

سرم رو پایین انداختم و مشغول غذا خوردنم شدم.

بعد از تموم شدن غذام بلند شدم و تشکر آرومی کردم.

به اتاقم پناه بردم و روی تخت نشستم.

موبایلم رو از روی میز عسلی برداشتم و شماره فری رو لمس کردم.

بعد از چند بوق صدای پر انرژی تو گوشی پیچید:

–به به آیدا خانوم چه عجب یاد ما کردی؟

–مزه نریز، چطوری؟

–بد نیستم، تو خوبی؟

–زن دایی بذاره عالیم.

یغماگر احساس
خنده ریزی کرد و گفت:

-باز گیسای هم دیگرو می کشیدین؟

-بیخیال، کجایی؟

-پیش مهران.

چشمام رو در حدقه چرخوندم و گفتم:

-چرا باهاش بهم نمی زنی؟ بس نیست؟

-نه بابا، تازه داره رام میشه.

-از من گفتن، از اون مهران برای تو آبی گرم نمیشه.

-بیخیال، شب بیا پیشم!

-باشه، فعلا.

-خب، تعریف کن!

در حالی که داشتم دکمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:

-از چی تعریف کنم؟

فری روی تختش نشست و گفت:

-با علیرضا بهم زدی؟

با یادآوری علیرضا اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-یکم سمج، ولی دارم از سرم بازش می کنم.

یغماگر احساس

-تو این چهار ماهی که دوست دخترش بودی چی برات خرید؟

مانتوم رو از تنم خارج کردم و به گوشه ای پرت کردم، کنار فری روی تخت تک نفرش نشستم و گفتم:

-یه گوشی با یه گردنبند برام خرید با چند تا خرت و پرت.

-همونم خوبه.

-میگم فری جدیدا یه مشه آدم خسیس معرفی می کنی ها، حواست هست؟

روی تخت دراز کشید و گفت:

-آره....آخ آیدا اگه یه پول درست حسابی داشتم...

با بالشت زدم تو سرش و گفتم:

-کم رویا بباف بابا، آدم قابل اعتماد پیدا کردی؟

آهی کشید و گفت:

-چند نفر به وسیله دوستانم پیدا کردم اما میترسم، می خوام بدون مشکل بفرستمون اون ور آب.

-چه فرقی می کنه؟

-همین دیگه، خیلی فرق داره، می دونی اگه موقع قاچاقی رد شدن از مرز بگیرنمون چی میشه؟

-نفوس بد زن، هر چه زودتر یکی رو پیدا کن فری، دیگه نمی خوام بمونم.

باشه آرومی گفت و ساکت شد.

از وقتی مامان و بابا تو تصادف مردن یه روز خوش نداشتم.

از وقتی با فری دوست شدم رفتم تو کار تیغ زدن پسرا البته از نوع بچه سوسولش که بلکه یه پولی داشته باشم تا

بریم یه کشور دیگه، شاید اونجا خوشبختی درش رو به رومون باز کرد هر چند...

الان نزدیک هشت ماهه فری داره دنبال یه آدم قابل اعتماد می گرده تا بی دردسر بریم.

به فری نگاه کردم، عمیق توی فکر بود و اخم روی پیشونیش نشسته بود.

شک نداشتم داره به گذشته ی تلخش فکر می کنه.

کنارش دراز کشیدم و آرام گفتم:

-فری کی تموم میشه این روزا؟

-هزار بار نگفتم به من نگو فری؟

ریز خندیدم و گفتم:

-فری که قشنگ تر از فریباست.

-تو کاریت نباشه همون فریبا صدام کن، بالاخره از این جهنم میریم.

-فکر بعدش رو کردی؟

در حالی که سعی می کرد بغضش رو قورت بده تا معلوم نباشه گفت:

-یک ساله دارم به همین فکر می کنم، زندگی اگه روی خوش نشونم می داد الان مجبور نبودم بیوفتم دنبال پسرای مردم تا...

دیگه نتونست ادامه بده و بغضش شکست.

با پشت دست قطره اشکی که تا روی گونه اش سر خورده بود پاک کرد.

برای این که از اون حال و هوا درش بیارم بهش چسبیدم و گفتم:

-عشق من اگه گریه کنه براش لازانیا درست نمی کنم ها، گفته باشم.

میون گریه خندید و گفت:

-پاشو بریم درست کن ببینم چه کوفتی می خوای به خوردمون بدی!

یغماگر احساس

-انگشتاتم لیس میزنی!

-ببینیم و تعریف کنیم.

با فری بلند شدیم و به آشپزخونه رفتیم.

آشپزخونه رو به یه روزی انداخته بودیم که هر کی میدید فکر می کرد بمب ترکیده.

با صدای موبایلم از آشپزخونه کوچک خونه اجاره ای فری خارج شدم و وارد اتاق شدم.

موبایلم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و به اسم علیرضا که چشمک میزد نگاه کردم.

بی حوصله وصل کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام عزیزم، کجایی چند بار زنگ زدم بر نداشتی؟

-به تو ربطی نداره، کارت بگو!

-آیدا چرا یه مدته لجبازی می کنی؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

-علیرضا گفتم هر چی بین من و تو بود تموم شد، چرا تو گوشت نمیره؟

-ولی من...

اجازه ندادم ادامه بده، گفتم:

-بسه علیرضا، دیگه زنگ نمی زنی!

بدون خداحافظی قطع کردم و دوباره به آشپزخونه برگشتم.

-کی بود؟

یغماگر احساس
یه صندلی عقب کشیدم و نشستم.

-علیرضا.

پوفی کشید و با حرص گفت:

-وای چقدر چسبه، چرا ولت نمی کنه؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-الان نزدیک دو هفته اس دارم بی محلی می کنم انگار حالیش نیست که هر چی بوده تموم شده.

یک کم فکر کرد و با مکث گفت:

-یکی سراغ دارم مخ زدنش با خودت، شاید اگه این پسره هم ببینه با یکی دیگه ای ولت کرد.

-کی هست حالا؟

کنارم نشست و با آب و تاب شروع کردن به تعریف کردن:

-اسمش فرهاده، بیست و هفت یا هشت سالشه، هم جذابه هم خوشتیپ، مهمتر از اون هم دست و دل بازه.

-حالا کجا میشه پیداش کرد این شاهزاده رو؟

-پنج شنبه شب یه مهمونیه، احتمالا اونجا بیاد.

-مهمونی؟

لبخند گله گشادی زد و گفت:

-همون پارتی.

اخم کردم.

-بیخیال، کیه زن دایی و دایی رو پیچونه؟

سرش رو روی شونم گذاشت و با لحنی که توش پر از عشوه بود و بیشتر برای پسرانش استفاده میکرد، گفت:

یغماگر احساس

—خب معلومه، عشق من آیدا خانوم.

در حالی که شونه ام رو تگون میدادم تا سرش رو برداره گفتم:

—خب بابا، این جوری به من نجسب!

—از خداتم باشه!

—باز کجا شال و کلاه کردی؟

به زن دایی که پشت سرم، جلوی در اتاقم ایستاده بود نگاه کردم.

عطرم رو برداشتم و عمیق بو کشیدم.

درش رو برداشتم و یه دوش مفصل باهاش گرفتم.

زن دایی دستش رو تو هوا تگون داد و گفت:

—خفه مون کردی، میگم کجا میری؟

عطرو سر جاش گذاشتم و کیفم رو از روی تخت برداشتم.

در حالی که کنارش میزدم تا بتونم از چارچوب در رد بشم، گفتم:

—با فری میرم خرید، امری بود؟

—این دختره آخرش منو دق میده، از وقتی پاشو گذاشت تو زندگی ما از دست تو یه روز خوش نداشتیم.

از اینکه حرص می خورد لبخندی روی لبم اومد.

در رو باز کردم، قبل از خارج شدن به طرف زن دایی که همچنان جلوی اتاقم ایستاده بود، برگشتم و گفتم:

—انقدر حرص نخور زن دایی، پوستت چروک میشه دایی طلاقته میده ها.

از حرص رنگ صورتش به کبودی میزد.

یغماگر احساس
بیرون رفتم و درو بستم.

زن دایی هیچ وقت از فری خوشش نیومد و هیچ وقت هم اجازه نداد پا به خونه بذاره، میگفت این دختره از راه به
درت میکنه.

تند تند قدم برمیداشتم.

سر خیابون که رسیدم تاکسی گرفتم و سوار شدم.

فری جلوی در پاساژ ایستاده بود و پاشو به زمین میکوبید.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

فری تا منو دید شروع کرد به غر زدن:

-کجایی یه ساعته منو کاشتی اینجا، یخ زدم دیوونه.

خندیدم و گفتم:

-بله از دماغ قرمزت معلومه.

اعتراض آمیز و پر حرص گفت:

-بخند، بایدم بخندی، زیر پام علف سبز شد تا بیای.

-بیا بریم تا بیشتر از این یخ نزدی!

وارد پاساژ شدیم و یه دور کامل تو مغازه ها زدیم.

فری لباس دکلمه قرمز رنگی که یه وجب بالاتر از زانوش بود انتخاب کرد.

منم مثل اون یه لباس دکلمه اما مشکی با مدل متفاوتی برداشتم.

بعد از اینکه حساب کردیم از مغازه بیرون اومدیم.

یغماگر احساس

-میگم آیدا اون لباس فیروزه ای هم خوشگل بودا.

درمانده به طرفش برگشتم و ناله کردم:

-وای فری تورو خدا بیخیال شو دیگه، دو ساعته داریم الکی میچرخیم، تازه یادت افتاده اون یکی قشنگ تره؟

-خب حالا، انگار چی شده، اصلا نخواستم همین خوبه.

از پاساژ خارج شدیم.

کنار خیابون ایستادیم تا تاکسی بگیریم.

فری هنوز داشت در مورد اون لباس فیروزه ای حرف میزد، میدونستم تا مخ منو نخوره ول نمیکنه.

پرشای سفید رنگی جلوی پامون ترمز کرد و پشت سرش صدای پسر جوونی که گفت:

-بیاین بالا خوشگلا، میرسونمتون.

به فری نگاه کردم که ساکت و با اخم به راننده ماشین زل زده بود.

به طرف راننده ماشین برگشتم و جوابش رو دادم:

-برو رد کارت!

-نازت هم میخرم خوشگل خانوم، فعلا سوار شین، هوا سرده ها.

فری طاقت نیاورد و با داد جواب داد:

-د برو پی کارت دیگه حالت نیست نیست چی گفت...گمشوا!

پسره فحشی زیر لب داد و دور شد.

به طرف فری برگشتم و گفتم:

-اعصاب نداریا.

با اخم گفت:

یغماگر احساس
-واسه کنه ها ندارم.

-باز جای شکرش باقیه که اون روی دیگت رو نشون ما نمیدی.

-مواظب باش ممکنه تو هم ببینی.

-ساناز؟

جواب نداد، بلندتر داد زدم:

-ساناز؟!

وارد اتاق شد و گفت:

-چیه؟

با غیض به طرفش برگشتم و گفتم:

-احيانا لاک زرشکی منو ندیدی این تازگیا؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب که چی، دیدمش، الان میارم.

از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم و پوفی کشیدم.

هزار بار بهش گفتم بدون اجازه به لوازم آرایشی من دست نزن ولی کو گوش شنوا؟!...

هر روز یه چیزی بر میداشت.

توی فکر بودم که دستی جلوم تکون خورد.

یغماگر احساس

-کجایی تو، بیا اینم لاک!

لاک از دستش گرفتم و بلند شدم.

سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

-فقط کافیه یه بار دیگه بدون اجازه دست به وسایل من بزنی، اون وقت من میدونم و تو.

دستاش رو روی سینش قلاب کرد و ابروهاش رو بالا انداخت.

-مثلا چیکار میکنی؟

به طرف میز آرایش رفتم و در همون حین گفتم:

-امتحان کن ببین این بار چیکار میکنم!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-همون لاک که دست جنابعالیه پولش از جیب بابای من رفته.

روی صندلی نشستم و در لاک رو باز کردم.

لاک رو علیرضا برام خریده بود اما سانا که نمیدونست...

-خب تو هم اگه خیلی دوست داری لاک این رنگی داشته باشی میتونی از ددی جونت پول بگیری بری بخری البته

اگه قبلش دوست پسرت نفهمه و برات نخره.

دستاش رو مشت کرد و یک قدم جلو اومد.

-حرف دهننتو بفهم، من مثل تو نیستم هر روز سوار ماشین یکی شم.

در همون حین که لاک رو روی ناخن های بلندم میکشیدم پوزخندی زدم و گفتم:

-آره میدونم تو فقط سوار یکیش میشی، یه بی ام وی سفید، نه؟

به وضوح جا خورد و رنگش پرید اما سعی کرد عادی باشه.

یغماگر احساس

-چی میگی واسه خودت؟

-هیچی عزیزم داری وقتم رو میگیری، اگه میشه موقع رفتن درم ببند!

بی حرف با اخم های در هم از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

کار لاک کشیدن به انگشت هام که تموم شد بلند شدم و رژ لب زرشکیم رو برداشتم و روی لبم کشیدم.

تقریبا کارم تموم شده بود... با صدای موبایلم به طرفش رفتم و جواب دادم.

-بله فری؟

-خبر مرگت هنوز آماده نیستی؟ مگه عروسی میریم که انقدر طولش میدی؟

لبخندی زدم و با خونسردی تمام جواب دادم:

-هنوز کار دارم، یکم طول میکشه.

-دِ بجنب دیگه، به زور مهران رو راضی کردم که نیاد جلوی در.

نمیدونم راست میگفت یا چون میدونست از مهران خوشم نیاد این حرف رو زد...

-اه فری بمیری که روزم رو خراب کردی، حالا نمیشد این پسره نیاد؟

-ببخشید سرکار خانم پس با چی میرفتیم؟

از بحث پیش اومده کلافه شدم و گفتم:

-وایسا لباس بیوشم الان میام!

-اومدیا!

قطع کردم و داخل کیفم گذاشتمش.

لباسم رو با لباسی که خریده بودم عوض کردم و زپیش رو بالا کشیدم.

یغماگر احساس
داشتم مانتوم رو میپوشیدم که زن دایی وارد اتاق شد.

-کجا با این وضع؟

-دارم میرم تولد دوست فری.

اخم کرد و گفت:

-پسر و دختر قاطی که نیستن؟

به طرفش برگشتم و با آرامش جوابش رو دادم:

-نه، فقط دوستای خودش رو دعوت کرده.

مجبور بودم عین آدم باهاش حرف بزنم تا گیر نده...

-خب داری میری مهمونی سانازم ببر!

همین مونده سانازو ببرم پارتی، نرسیده به خونه گزارش میده دست دایی بیچاره میشم...

-زن دایی دعوتش نکردن وگرنه میبردم.

-اونجا انقدر شلوغ میشه که طرف خودشم نمیفهمه کی رو دعوت کرده کیو نکرده.

مجبوری یه لبخند نصفه و نیمه زدم و گفتم:

-بهش بگین زود آماده شه!

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

اینو کجای دلم بذارم حالا؟

کلافه روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

اگه ساناز قبول میکرد چی؟...بیچاره میشم که...

با صدای زن دایی به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم.

یغماگر احساس

-تا تو بقیه کارات رو بکنی اونم میاد.

با این حرفش انگار که یه سطل آب یخ روم خالی کرده باشن، یخ زدم.

سعی کردم عادی جوابش رو بدم اما انگار بی فایده بود...

-باشه زن دایی.

جلو اومد و گفت:

-خوبی؟

-خوبم.

کمی با شک نگاهم کرد و راهش رو کشید و رفت.

با صدای موبایلم دستم رو دراز کردم و کیفم رو برداشتم.

موبایلم رو بیرون کشیدم و جواب دادم:

-فری بدبخت شدیم.

-چی شده باز؟

-هیچی، زن دایی میگه ساناز هم ببر!

-ای بابا، یه روز نشد ما بدون سر خر بریم مهمونی ها.

با شیطننت گفتم:

-اولیش رو که جناب عالی به عنوان راننده آوردی.

با حرص گفت:

-مگه دستم بهت نرسه آیدا، مهران به این خوبی تو چرا ازش بدت میاد؟

یغماگر احساس

یاد نگاه هیز مهران افتادم و با چنشد قیافم رو جمع کردم و گفتم:

-اون رو ول کن، سانازو چیکار کنم؟

-نمیدونم یه کاریش بکن دیگه!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه خودم حلش میکنم!

قبل از اینکه جواب بده صدای ساناز اومد که گفت:

-من آمادم.

نگاهی از سر تا پاش کردم.

با وجود مانتو و شلوار نفهمیدم چی پوشیده اما آرایش نسبتا غلیظی کرده بود.

موبایلم رو خاموش کردم و دوباره داخل کیفم گذاشتم.

از روی تخت بلند شدم و کیفم رو برداشتم.

-بریم!

با ساناز از خونه خارج شدیم.

کمی که از خونه دور شدیم ساناز گفت:

-با تاکسی میریم؟

ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم.

-نه، فری با دوستش میاد دنبالمون.

هنور حرفم تموم نشده بود که ماشین مهران که یه لندکروز مشکی بود جلوی پامون ترمز کرد.

سوار ماشین شدم و کمی کنار کشیدم تا ساناز هم بشینه.

یغماگر احساس
سلام آرومی دادم.

مهران به طرف عقب برگشت و با اون نگاه هیزش یه دور از سر تا پامو نگاه کرد و با لبخند جوابم رو داد.

ساناز تا سوار شد نگاه کنجکاوش روی مهران ثابت موند.

سلام داد و نگاهش رو از مهران گرفت.

فری: سلام ساناز جون، خوبی عزیزم؟

-ممنون، شما خوبین؟

فری:مرسی.

مهران ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

فری ساکت به بیرون نگاه میکرد.

ساناز خم شد و کنار گوشم گفت:

-نگفتی طرف مرده.

مثل خودش آروم جواب دادم:

-چه فرقی داره واسه تو؟

-خیلی فرق داره.

جوابش رو ندادم و ساکت به راهی که میرفتیم نگاه کردم.

سانازم چون میدونست جواب نمیدم پا پیچ نشد و بیخیال قضیه شد.

مهران ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:

-پیاده شین، رسیدیم.

یغماگر احساس

پیاده شدیم و پشت سر مهران راه افتادیم.

جلوی ساختمونی ایستاد و زنگ در زد.

– کیه؟

مهران سرش رو جلو برد و گفت:

– مهرانم، باز کن!

در باز شد و وارد شدیم.

ساناز از پهلوم نیشگونی گرفت و گفت:

– این پسره کجا میاد، مامان که گفت مختلط نیست.

ایستادم و سرم رو جلو بردم و گفتم:

– انتظار نداشتی که به مامانت بگم دارم میرم پارتی اونم مختلط؟

رنگش پرید و گفت:

– دختر دیوونه منو آوردی پارتی؟

خندیدم که با حرص زد به شونم و گفت:

– من نمیام داخل، به بابا هم باید جواب پس بدی!

اخم کردم و هلش دادم کنار دیوار.

روی صورتش خم شدم و گفتم:

– راه برگشت نداری، اگر موقع رفتن بخوای گزارش بدی که کجا بودیم جناب عالی هم باید در مورد راننده اون

ماشین خوشگله جواب پس بدی.

هلم داد و گفت:

یغماگر احساس

-برو بابا، هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

شونه بالا انداختم و به طرف پله ها راه افتادم.

-خود دانی، امتحان کن!

وارد شدم و بین افراد چشم چرخوندم.

فکر کنم جزء آخرین نفرات بودیم چون خیلی شلوغ بود.

چشم گردوندم و فری رو کنار مهران دیدم به طرفش رفتم و با صدای بلند جووری که بشنوه گفتم:

-کجا لباسم رو عوض کنم؟

بی حرف چرخید و با انگشت به جایی اشاره کرد.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

به طرف اتاق رفتم و درو باز کردم.

چند دختر دیگه هم بودن که داشتن آرایششون رو تجدید میکردن یا لباس عوض میکردن.

مانتو و شلوار و روسریم رو در آوردم و دستی به موهام کشیدم.

داختم از اتاق خارج میشدم که صدای بحث دو نفر از اتاق بغلی رو شنیدم.

چندان اهمیتی برام نداشت اما صداشون به قدری بلند بود که با صدای بلند موزیک هم به گوش میرسید.

کمی کنار ایستادم و از لای در که کمی باز بود نگاهی به داخل کردم.

مردی با پیراهن آبی نفتی که آرنجاشو بالا زده بود و شلوار مشکی پوشیده بود، پشت به من ایستاده بود.

یه پسر حدود بیست و چهار یا پنج ساله هم رو به روش ایستاده بود.

صداشون واضح نبود.

یغماگر احساس

پسری که رو به در ایستاده بود تند تند حرف میزد.

انگار داشت چیزی رو توضیح میداد.

یه دفعه اونی که سرمه ای پوشیده بود برگشت و درو باز کرد.

قبل از این که کنار بکشم محکم بهم تنه زد و رد شد.

شونه رو با دست گرفتم و ماساژ دادم.

کمی کنار ایستادم و به راهی که مرده رفته بود نگاه کردم.

یعنی کی بودن؟ چرا دعوا میکردن؟

داشتم از فضولی میمردم که دستی جلوی صورتم اومد و پشت سرش صدای ساناز که گفت:

-هوی آیدا کجایی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-تو که گفתי نمیای تو؟

مثل عصا قورت داده ها نگاهم کرد و با مکث گفت:

-وای به حالت اگه کسی در مورد اون ماشین بی ام وی چیزی بدونه، به کسی هم نگو اومدیم اینجا که قبر خودتم

میکنی با این کارت!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بدو برو لباس رو عوض کن، فقط مواظب باش زیاد نخوری، یکی میخواد جمعیت کنه.

از کنارش رد شدم و پیش فری برگشتم.

تا کنارش ایستادم گفت:

-آیدا اون پسر رو میبینی؟

رد نگاهش رو گرفتم و به چند دختر و پسری که کنار هم ایستاده بودن و میخندیدن نگاه کردم.

–خب؟

–اون پسر که پیراهن سفید پوشیده همونیه که گفتم، ببین اگه بتونی مخشو بزنی نونت تو روغنه، یکی از دوستانم میگفت برای دوست دخترش هیچی کم نمیداره، فقط زود پا نمیده ببینم با این مهره ماری که داری میتونی یه کاری کنی!

دقیق تر به پسر نگاه کردم.

چهره جذابی داشت.

سمت میزی که دقیقا کنار اونا بود رفتم و جامی پر کردم.

لیوان رو تا آخر پر کردم و برش داشتم.

یه پسری که کنار اونا ایستاده بود تا لیوان منو دید گفت:

–خوشگله زیاده روی نکن میترکيا!

بعد از گفتن حرف مسخره اش شروع کرد به خندیدن.

دوستاشم با لبخند نگاه میکردن.

در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:

–یکی میخواد خودتو جمع کنه، تو مواظب بند شلوارت باش که شلوارت از پات نیافته!

چون لاغر بود و انتظار نداشت چنین چیزی رو اینجوری به روش بیارم خنده رو لبش ماسید.

از کنارشون که رد شدم دوباره پیش فری برگشتم.

بعد از برگشتنم متوجه شدم که پسر اخم کرده و دوستاشم دارن به ریشش میخندن.

فقط اون پسر فرهاد با جدیت تو صورتم زوم کرده بود.

یغماگر احساس

نگاه از شون گرفتم و سعی کردم عادی باشم تا نفهمه بخاطر دیدن اون تا اونجا رفتم و برگشتم.

فری که چند پیک خورده بود الکی میخندید و سکسکه میکرد.

کمی دورتر از فری روی یه صندلی نشستم که...

فرهاد اومد و دقیقاً صندلی کناریم رو اشغال کرد.

بی توجه بهش به کسایی که میخوردن و وسط میرقصیدن نگاه میکردم که گفت:

-تا حالا کسی نتونسته بود این جوری ضایعش کنه، انقدر دور و برش پلکیدن که فکر کرد به جای جواب دادن براش عشوه میای.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-از چی این دراز بی قواره خوششون میاد که دور و برش میپلکن؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-نمیدونم شاید بخاطر پولش، اسم من فرهاده.

دستش رو جلو آورد.

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم:

-منم آیدام.

-مثل خودتون زیباست!

لبخند دندون نمایی زدم و جوابش رو ندادم.

دوباره به افرادی که تو جمع بودن نگاه کردم.

یغماگر احساس

میدونستم به همچین پسر مغرور و خودپسندی اگه کم محلی کنم خودش سر حرف رو باز میکنه چون طاقت نمیاره
دختری براش طاقچه بالا بذاره.

البته همین طورم شد چون گفت:

- شما تنها اومدین؟

- نه، با دوستم اومدم.

- خب پس تنهایی.

قیافه مثلا متعجبی به خودم گرفتم و گفتم:

- نه، گفتم که، با دوستم اومدم.

لبخند زد و گفت:

- منظورم اینه که بدون دوست پسر تون اومدین.

- نه بابا، دوست پسرم کجا بود.

- مگه میشه دختر خانوم زیبایی مثل شما بدون پیشنهاد باشه؟

- پیشنهاد دوستی که زیاد میدان ولی ترجیح میدم تنها باشم تا یکی مثل اون دراز بد قواره.

با دستی که لیوان رو باهاش نگه داشته بودم به دوستش اشاره کردم.

خنده بلندی کرد و گفت:

- وای اگه مهرداد بدونه چی پشت سرش گفتی خودش رو دار میزنه.

خندیدم که خودش رو کمی جلوتر کشید و دستش رو روی پای برهنه ام گذاشت.

از دستش نگاهمو گرفتم و به چشماش دوختم.

- پس حالا که تنهایی پیشنهاد دوستی منو قبول میکنی؟

یغماگر احساس

با عشوه سرم رو جلوی صورتش بردم و گفتم:

-فکر کنم بگم یا جوابت رو الان میخوای؟

فکر کنم خوشش اومد چون دستش رو از روی پام برداشت و دور بازوم انداخت و به خودش نزدیک کرد.

-خب چی میشه الان جواب بدی؟

-اون وقت پررو میشی.

خنده ای کوتاهی کرد و گفت:

-قول میدم امشب زیاده روی نکنم.

سرش رو جلو آورد که عین جن زده ها عقب کشیدم.

تا حالا به هیچ کدوم از پسرایبی که باهاشون بودم چنین اجازه ای نداده بودم.

برای خودم خط قرمز داشتم، هدفم پول بود...

با این حرکتیم اخماش کمی تو هم رفت و با تعجب گفت:

-دختر خوب چرا این جوری میکنی؟

-خب...چیزه...

دنبال بهونه میگشتم.

منتظر جواب بود که دوباره سرم رو جلو بردم و گفتم:

-هنوز جواب ندادم پررو شدی، مگه نگفتی زیاده روی نمیکنی؟

اخماش رو باز کرد و لبخندی زد.

از اصفهان تا تهران بی وقفه رانندگی کردم.

انقدر خسته بودم که دلم میخواست پشت چراغ قرمز تو ترافیک داخل ماشین بخواهم.

با صدای زنگ گوشیم از افکارم خارج شدم و از روی صندلی کناری برش داشتم.

نگاهم روی اسم حاج خانوم ثابت موند.

لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام حاج خانوم، احوالت؟

-سلام عزیزم، خوبی مادر؟ رسیدی؟

-آره مامان تو ترافیکم.

-مواظب خودت باش کیارش، نذار این داداشت باز دوست و رفیقاش رو جمع کنه تو خونه ها، غذای بیرونم کم بخورین، ما هم اگه حال پدر بزرگت بهتر بشه برمیگردیم.

خندیدم و گفتم:

-حاج خانوم اینارو که هزار بار گفتم، یه چیز دیگه بگو!

-چی بگم مادر، فقط میتونم بگم مواظب خودت و اون پسره کله شق باش!

-چشم مامان، ترافیک داره آروم آروم باز میشه باید برم، کاری نداری؟

-نه مادر، خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و دوباره روی صندلی انداختمش.

یغماگر احساس

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم تا بعدا بذارمش تو پارگینگ.

موبایلم و کلیدارو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت ده و نیم بود.

با یادآوری این که نمازم مونده سریع به طرف در رفتم و با کلید بازش کردم.

پله هارو بالا رفتم و جلوی واحد خودمون ایستادم.

درو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن خونه و افراد حاضر خشکم زد.

خونه پر بود از دختر و پسرای که تو بغل هم میرقصیدن و مشروب میخوردن.

از عصبانیت دستام رو مشت کردم و نگاهم رو کمی بین افراد چرخوندم و بین دوستای احمق تر از خودش پیداش کردم.

جلو رفتم و دستشو گرفتم و کشون کشون به طرف اتاقم کشیدمش.

با دیدنم جا خورد و به تته پته افتاده بود.

جلوی اتاق که رسیدم در کمال ناباوری دیدم چند تا دختر داخل اتاقن و دارن لباس عوض میکنن.

چشم ازشون گرفتم و با حرص زیر لب لا اله الا... گفتم.

در اتاق کناری رو باز کردم و هلش دادم تو اتاق.

از چشماش ترس میبارید اما سعی کرد کاملاً عادی باشه.

-کیارش چرا این جوری میکنی؟

تمام توانم رو جمع کردم که جلوی مشتام رو بگیرم تا تو صورتش پیاده نکنم.

یغماگر احساس
با عصبانیت غریدم:

-پسره احمق این جا چه خبره؟

-مهمونی گرفتم خب.

نتونستم تحمل کنم و داد زدم:

-پسره روانی این مهمونیه یا پارتی... لا اله الا الله، پسر تو عقل تو کلت نیست؟ پدر بزرگت مریض شده داره جون
میده اون وقت تو این جا موندی که ساختمون خلوت شه مهمونی بگیری؟ حیف... حیف کیوان... حیف اون مادر و پدر
بدبخت که برای تربیت تو وقت گذاشتن، فقط نمیدونم کجا کوتاهی کردن که تو این جوری شدی... بیچاره مامان به
چیزی میدونست که هی سفارش تورو میکرد.

قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

-منم جوونم خب، دوست دارم عشق و حال کنم، مهمونی بگیرم، حق ندارم؟

از حرص و خشم نفس نفس میزد و مطمئنم صورتم از خشم رو به کبودی میزد.

یه قدم جلو رفتم و با غیض گفتم:

-دِ آخه ابله، نادون، نفهم پدر و مادر تو، تو این خونه زندگی میکنی، نماز میخونی، داری با آبروی خانوادت بازی
میکنی، بفهم!

-کدوم آبرو؟ بابا کسی تو ساختمون نیست که بفهمه من مهمونی گرفتم، بعدشم جناب عالی به کسی چیزی نگی
کسی نمیفهمه.

انگشت اشاره ام رو تهدید گونه جلوش گرفتم و گفتم:

-فقط نیم ساعت وقت داری این مهمونی رو تموم کنی و اون مشروب هارو بریزی دور، وگرنه قول نمیدم زنده ات
بذارم.

-کیارش بابا صبر کن، چرا عصبی میشی؟ بیشتر از یک ساعت طولش نمیدم تو آرام باش!

یغماگر احساس

منتظر ادامه حرفش نمودم و به سرعت درو باز کردم و خارج شدم.

به دختری که کنار در ایستاده بود ناخواسته تنه زدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و درو بستم.

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستانم گرفتم.

پسره نادون نمیدونه چه غلطی کرده تازه طلبکارم هست.

از حرص مشتم رو روی میز کوبیدم.

لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم که گلوم سوخت و به سرفه افتادم.

چند باز سرفه کردم و لیوان خالی رو جلوی بینیم گرفتم.

بوی زهر ماری میداد... لعنت بهت کیوان... لعنت... همین یه کارم مونده بود که نکرده باشم... میدونستم آخرش یه گندی بالا میاره...

(آیدا)

شماره فرهاد رو تو گوشیم سیو کردم و ازش جدا شدم.

به لیوان خالی ای تو دستم بود نگاه کردم.

فکر کنم زیاده روی کردم.

به سختی از جام بلند شدم.

سرم به شدت گیج میرفت، حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه.

یکی شوونم رو گرفته بود و تکون میداد.

یغماگر احساس

به سختی نگاه از بقیه گرفتم و بهش نگاه کردم.

ساناز بود که با نگرانی نگاهم میکرد.

از حرفاش چیزی نفهمیدم.

دستم رو گرفت و به طرف اتاق کشوند.

در اتاق رو باز کرد و گفت:

-لباس بپوش بریم حالت خوب نیس!

مستانه قهقهه ای زدم و گفتم:

-بیخیال ساناز جون بریم عشق و حال الان چه وقت رفته؟

-حالت خوب نیست آیدا کار دستمون نده، لباس بپوش بریم.

بعد از گفتن حرفش از اتاق بیرون رفت، بیخیال خودم رو روی تخت انداختم.

حالت تهوع شدیدی داشتم.

کمی نیم خیز شدم و پامو بالا آوردم.

کفشامو از پام کندم و زیپ لباسم رو پایین کشیدم تا اذیتم نکنه.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای آهنگ و همهمه کم شد.

در باز شد و همون مردی که بهم تنه زده بود وارد اتاق شد.

اولش متوجه من نشد، منم اون قدر حال نداشتم که بخوام تکونی به خودم بدم.

لباسش رو پشت به من عوض کرد و به پشت برگشت.

تا منو دید با حالت گیجی خیره شد بهم.

بلند شدم و به طرفش رفتم.

یغماگر احساس

دستم رو دور گردنش انداختم و به خودم نزدیکش کردم و با عشوه گفتم:

-جونم تو چقدر جذابی عشقم...

بوسه ای روی لبش نشوندم و خ**م**ا**ر نگاهش میکردم.

نفس نفس میزد و چشماش قرمز شده بود.

به سختی چشمام رو باز کردم.

به سرم انگار وزنه وصل کرده بودن.

دستم رو به سرم گرفتم و کمی نیم خیز شدم که زیر دلم کی تیر کشید.

نگاهی به اطراف انداختم.

اصلا شبیه اتاق من نبود، هر چی فکر کردم چیزی به خاطر نیاوردم.

پتو رو کنار زدم.

نگاهم روی بدن ب**ر**ه**ن**ه ام ثابت موند.

از تعجب خشکم زد.

سریع سرم رو برگردوندم و دوباره به اطراف نگاه کردم.

با دیدن مردی که کنارم روی تخت دراز کشیده بود هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم...از ترس و دلهره دستام میلرزید.

خدایا این مرد کیه؟ من دیشب چیکار کردم؟

هزار تا علامت سوال توی ذهنم بود که جوابی براشون نداشتم.

یغماگر احساس

از روی تخت بلند شدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم.

کمی به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد مانتو و کیفم رو کجا گذاشتم.

سریع به طرف کاناپه رفتم و مانتوم رو پوشیدم.

کیفم رو برداشتم و قبل از خارج شدن از اتاق یک بار دیگه به تخت و مردی که خوابیده بود نگاه کردم.

کم کم داشتم متوجه اوضاع میشدم.

با دیدن خ**و*ن روی ملافه چشمام پر از اشک شد.

سریع در اتاق رو باز کردم و خارج شدم.

خونه به خاطر مهمونی کمی بهم ریخته شده بود، توجهی نکردم و از آپارتمان خارج شدم.

حتی نفهمیدم ساعت چنده.

فری و ساناز کجان؟ من چرا اونجا پیش اون بودم؟

خدایا چه گلی به سرم بگیرم با این گندی که زدم؟

با دست روی سرم کوبیدم و گفتم:

-بمیری آیدا که همش گند بالا میاری، حالا چه غلطی بکنم؟

درسته قرار نیست تو ایران بمونم یا هزار تا دوست پسر رنگارنگ داشتم ولی این یکی دیگه خارج از خط قرمز هام بود... پای آبروم وسط بود...

چند نفری با دیدنم با تعجب نگاه میکردن و چند نفر سری به نشونه تاسف تکون میدادن.

به سرعت تاکسی گرفتم و به آدرس خونه فری رو دادم.

تا رسیدن به مقصد فقط گریه کردم.

راننده هم هر از گاهی میپرسید:

یغماگر احساس

-مشکی پیش اومده؟ کمکی میتونم بکنم؟

جلوی خونه فری که نگه داشت رو به راننده گفتم:

-آقا پول همراه نیست چند لحظه صبر کنید الان بر میگردم.

-مشکلی نیست.

پیاده شدم و انگشتم رو روی زنگ فشار دادم.

چند دقیقه گذشت تا درو باز کرد.

به سرعت وارد خونه شدم.

فری تا منو دید گفت:

-این چه وضعیه؟ کجا بودی تو؟

روی زمین کنار بخاری نشستم و گفتم:

-گمشو برو پول راننده تاکسی رو حساب کن بیا اینجا کارت دارم.

بی حرف به اتاق رفت و برگشت.

از خونه که خارج شد تا برگشتنش نمیدونم چقدر گذشت.

فقط ذهنم درگیر دو چیز بود.

آبروم...دایی...

فری اومد و کنارم نشست.

-چته باز؟ میگم کجا بودی؟ این چه وضعیه؟

-فری خدا بگم چیکارت نکنه، تو چرا یادت رفت منو صدا کنی؟

یغماگر احساس

-چی میگی آیدا عین آدم حرفت رو بزن ببینم مگه چی شده؟

-هیچی، چی میخواستی بشه، بی آبرو شدم، بدبخت شدم فری، بدبخت.

-کی بی آبروت کرده؟ درست حرف بزن!

-چه میدونم، از خواب که بیدار شدم لباس تنم نبود، یه مردی هم کنارم بود.

تو فکر رفت و با مکت گفت:

-تو که یادت نمیاد، شاید کاری بهت نداشته.

-فری ملافه خونی، کمر درد و زیر دلم تیر میکشه، دیگه واضح تر از این؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-تازه شدی یکی عین من.

چشمام رو روی هم فشار دادم تا گریم بند بیاد.

از گوشه دیوار بالشتی به طرف خودم کشیدم و دراز کشیدم.

فری کمی نگاهم کرد و بی حرف به آشپزخونه رفت.

بعد از دو سه ساعت از آشپزخونه صداش رو شنیدم:

-پاشو بیا یه چیزی بخور!

به سختی چشم باز کردم و بلند شدم.

وارد آشپزخونه شدم و کنار فری نشستم.

سیب زمینی با سوسیس سرخ کرده بود.

اما ظرفی که توش کاجی بود توجهم رو به خودش جلب کرد.

-این چیه فری؟

همون طور که لقمه میگرفت گفت:

-اتفاقیه که افتاده، همیشه کاریش کرد، حالا اینو بخور ضعف نکنی!

با یادآوریش دوباره بغض راه گلوم رو بست.

چند قاشق کاجی و چند لقمه از سوسیس خوردم و عقب کشیدم.

دوباره از آشپزخونه خارج شدم و سر جای قبلی دراز کشیدم.

کمی بعد فری کنارم دراز کشید و گفت:

-منم یه روز حال تورو داشتم، پسر دایی و پسر خالم تو هوشیاری کاری که دلشون خواست و کردن و ولم کردن، مگه من چند سالم بود، همش سیزده ساله بودم، وقتی یادش میافتم تنم میلرزه، یاد کتک های اون بابای مفنگیم میافتم و یاد شبی که از خونه پرتم کرد بیرون و نفهمید باید پشتم باشه، باید یادم بده ادامه بدم ولی چیکار کرد، نصف شب ولم کرد به امون خدا، مگه الکی الکی آدم به راه بد کشیده میشه؟...نه به خدا...اگه خانواده ام بیرونم نمیکردن از ترس آبروشون الان وضعم این نبود به طرفش برگشتم.

هیچ وقت بهم نگفته بود چه بلایی سرش اومده.

-وقتی شبا تو پارک موندم و هر روز بدون این که جرات مخالفت داشته باشم اجازه دادم هر کی اومد لمسم کنه فهمیدم باید رویاهای دخترونه و صورتیم رو فراموش کنم و زندگی کنم، اولش فقط میخواستم خودمو بالا بکشم ولی هر چی جلوتر رفتم دیدم فقط لجنه.

آهی کشید و ساکت شد.

-فری گذشته ها گذشته، سعی کن فراموش کنی!

نگاهم کرد و گفت:

-فراموش که نمیشه، ولی عادی میشه، با این بلاهایی که سرم اومد به کل دین و ایمون رو بوسیدم گذاشتم کنار، اما بخاطر تمام بلاهایی که سرم اومد فقط از خدا یه چیز خواستم، اونم این که هیچ دختری رو این جوری بی آبرو نکنه!

صدام بخاطر گریه و بغض کمی گرفته شده بود، لبام رو با زبون تر کردم و گفتم:

-چرا هیچ وقت در مورد این اتفاق چیزی بهم نگفتی؟

-دردی دوا نمیکرد.

-دوستت که هستم، باید میگفتی.

-الان که میدونی چی شد؟

میدونستم حرف زدن باهات بی فایده اس برای همین بیخیال شدم.

-میگم فری دایی و زن دایی رو چیکار کنم؟ اگه بفهمن بدبخت میشم.

-چیزی بهشون نگو، هر وقت رفتیم اونور برات ترمیم میکنم یا چه میدونم مگه الان این چیزا مهمه؟

-معلومه که مهمه... آبرومه ها...

کمی با فری نشستیم و حرف زدیم تا بلکه آروم بشم.

بلند شدم و آرایش صورتم رو که از دیشب رو صورتم مونده بود و کمی پخش شده بود، پاک کردم.

لباسم رو مرتب کردم و از خونه فری بیرون رفتم.

با تاکسی به خونه برگشتم، سعی کردم قیافم رو مثل همیشه عادی و سرد جلوه بدم.

کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و درو باز کردم.

ساناز با دیدن من کمی نیم خیز شد و نگران نگاهم کرد.

زن دایی با دیدن ساناز و عکس العملش با تعجب سر چرخوند و نگاهم کرد.

زن دایی: چیزی شده؟

ساناز که متوجه زن دایی شد سر جاش برگشت و بریده بریده گفت:

یغماگر احساس

-هی...هیچی...

زن دایی مشکوک مارو نگاه میکرد.

بی توجه به اون دو تا مار افعی به اتاقم رفتم و حوله‌م رو برداشتم.

از اتاق خارج شدم و مستیقم به طرف حموم رفتم.

دوش آب گرمی گرفتم و بیرون اومدم.

وقتی وارد اتاقم شدم دیدم ساناز روی تختم نشسته و سرش پایین داره گل های فرش رو نگاه میکنه.

جلو رفتم و صداش زدم.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-دیشب کجا بودی آیدا؟

اخم کردم و گفتم:

-فضولی؟

-منو باش نگران کی بودم، منتظر موندم نیومدی گفتم شاید قاطی جمعیت با فری رفتی وقتی بهش زنگ زدم انقدر م*س*ت بود که نمیدونست چی میگه.

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، الانم برو بیرون نمیخواه ادای آدم خوبارو در بیاری، من نفهمم داری از فضولی میتزکی که باید برم بمیرم، تورو چه به نگران شدن واسه من؟

-حدست که درسته، ولی به خاطر فضولی نیست، نمیخواه آبروی بابام بره.

-پس بهتره بشینیم در مورد اون پسر خوشگله با هم حرف بزنیم، همون که هر روز به بهونه خرید و دوستان باهاش میری و تا ناکجا آبادت رو کبود میکنه.

از حرص و خشم نفس نفس میزد.

یغماگر احساس

-ببند دهن تو، بدتر از تو که نیستم!

با عصبانیت گفتم:

-برو بیرون سانا!

بیرون رفت و قبل از این که درو ببندد گفت:

-حالم ازت بهم میخوره آیدا.

بیرون رفت و درو بست.

روی تخت نشستم و اجازه دادم اشکام بریزن.

اتفاقا خودمم حالم از خودم بهم میخوره مخصوصا با این غلطی که کردم.

یک هفته ای بود که حالت تهوع شدید داشتم.

روی صندلی آزمایشگاه نشستم و منتظرم تا نوبتم بشه.

از استرس تنم میلرزید...به فری چیزی نگفتم.

اگه اون چیزی باشه فکر میکنم...وای...وای آیدا اگه بچه ای باشه....

با صدای پرستار بلند شدم و با قدمهای لرزون به جلو رفتم.

از استرس بند کیفم رو فشار میدادم.

وارد شدم و روی صندلی نشستم.

خون رو که گرفت پنبه ای روی دستم گذاشت.

بلند شدم و پرسیدم:

-جوابش کی آماده میشه؟

- یک ساعت دیگه...خودمون تماس میگیریم نیازی نیست این جا منتظر بمونین.

تشکر آرومی کردم و بیرون رفتم.

به سختی سوار ماشینی شدم و آدرس دادم.

حالت تهوع و استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

پیاده شدم و پول ماشین رو حساب کردم.

نمیدونم برای بار چندم بود که حالم بهم میخورد.

وارد دستشویی داخل اتاقم شدم و همه محتویات معدم رو بالا آوردم.

صورتم رو شستم و بیرون رفتم.

با دیدن زن دایی داخل اتاق عصبانیتم رو سر اون خالی کردم.

-چته هر روز عین گاو سرت رو میندازی پایین میای تو؟ در زدن یادت ندادن؟

بی توجه به حرفم گفت:

-چرا چند وقته بالا میاری؟ مسموم شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرسی زن دایی جون که الکی نگرانم میشی تا جلو دایی مظلوم نمایی کنی فقط مسموم شدم.

-آخرش دق میکنم از دست تو، من کی مظلوم نمایی کردم، فقط نگرانتم.

-شما نمیخواه نگران من باشی!

زنگ موبایلم باعث شد اخمای زن دایی بره تو هم.

از روی میز آرایش برش داشتم و جواب دادم:

یغماگر احساس

–بله؟

–سلام، خانوم آیدا محمدی؟

–بله، خودم هستم.

–از آزمایشگاه... تماس میگیرم، جواب آزمایشتون مثبته، تبریک میگم.

به معنای واقعی کلمه یخ زدم، حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه.

دستم رو به لبه میز آرایش گرفتم تا نیافتم.

زن دایی با دیدن حالم جلو اومد و گفت:

–آیدا چت شد؟ چرا رنگت پرید؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و روی زمین سر خوردم.

خدایا غلط کردم... این چه مصیبتی بود تو این وضع؟...

زن دایی به سرعت بیرون رفت و چند دقیقه بعد با لیوان آبی برگشت.

حتی حس نداشتم سرم رو بلند کنم.

لیوان آب رو جلوی لبم گرفت و مجبورم کرد چند قلوپ بخورم.

زن دایی: چی شد آیدا؟ کی پشت خط بود؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

–هی...هیچی زن دایی مثل این که فری تصادف کرده.

تغییر حالت داد و با مسخرگی گفت:

–به جهنم، بره به درک، منم فکر کردم چی شده حالا.

بی حال تر از اون بودم که جواب زن دایی رو بدم.

طول و عرض اتاق فری رو متر میکردم.

انقدر راه رفتم که نای ایستادن نداشتم اما همچنان راه میرفتم.

-بگیر بشین!

کلافه جواب دادم:

-فری باردارم، میفهمی یعنی چی؟

-خب با راه رفتن که چیزی حل نمیشه.

درمونده کنارش تکیه به تختش نشستم و زانوهایم رو جمع کردم.

-فری باید سقطش کنم.

-مطمئنی آیدا؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-نه، پس میخوام بزرگش کنم؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-گفتم شاید عین این مامان مهربونا بگی نمیخواگ سقطش کنم.

-یکی رو پیدا کن بی دردسر سقطش کنم!

کمی فکر کرد و با مکث گفت:

-باشه.

-من باید برم خونه فری، اگه پیدا کردی بلافاصله زنگ بزن باشه؟

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

یغماگر احساس

بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

با تاکسی به خونه برگشتم.

کیفم رو روی تخت انداختم و مانتوم رو از تنم در آوردم.

حالت تهوع بهم دست داد و به سرعت وارد دستشویی شدم.

کارم که تموم شد صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

با دیدن برگه آزمایش دست زن دایی یه فاتحه و یه اشهد برای خودم خوندم.

با قلبی که ضربانش بیشتر از حد مجاز میزد جلو رفتم و کنارش ایستادم.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-این چیه آیدا؟ برگه آزمایش بارداری؟

-زن دایی...چیزه...راستش...

-ببند دهنتمو دختره نفهم، همین رو میخواستی؟ داییت آزادی داد بهت که این جوری بی آبرومون کنی؟

-زن دایی اتفاقی بود من...

اجازه حرف زدن به من نداد و با برگه از اتاق خارج شد.

استرس و دلهره حالت تهوع ام رو بیشتر میکرد...وقتی در اتاق تو قفل نمیکنی همین میشه دیگه..یکی عین همین زن

دایی میاد تو و از شانس بد من برگه رو میبینه...البته خوندن برگه آزمایش کار یه دکتره اما زن دایی زمانی پرستار

آزمایشگاه بود و به خاطر دلایل شخصی دیگه نتونسته بود کار کنه.

ناخون هامو میجویدم و هر لحظه منتظر بودم دایی با کمر بندی شلاقی چیزی بیاد سراغم.

دستم رو مشت کردم و روی پای راستم کوبیدم.

یغماگر احساس

آیدا الهی بمیری که انقدر بی عرضه ای...

با صدای موبایل بلند شدم و برش داشتم.

فری بود.

–بله؟

–سلام...میگم آیدا یه جایی پیدا کردم.

–فری زن دایی برگه آزمایش رو دید، بدبخت شدم.

–خاک بر سر بی عرضه ات کنن، نترس، باشه؟

قبل از این که جواب بدم صدای شکستن چیزی از بیرون اومد و باعث شد جیغ کوتاهی بکشم.

پشت سرش صدای دایی اومد که میگفت:

–کجاس این دختره؟ همینو میخواست؟ بازی با آبروی من؟

بیشتر داد زد:

–ولم کن سامان، من این دختره نمک به حروم رو میکشم، زنده اش نمیذارم.

از استرس و ترس اشک تو چشمم جمع شد.

بلند شدم و آروم لای درو باز کردم.

سامان جلوی دایی ایستاده بود و زن دایی هم کنار دایی سعی میکرد آرومش کنه.

نمیدونم سامان چی گفت که دایی بیشتر داد زد:

–غلط کرده...آیدا بیا بیرون...نیای میام بلایی سرت میارم که مامان بابات تو قبر به حالت زار بزنی.

میدونستم دایی هر چی بگه همون میشه.

با ترس و دست لرزون درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دایی تا منو دید سامان رو کنار زد و جلو اومد.

با سیلی ای که روی گونه چیم نشست برای چند لحظه برق از سرم پرید و چشمام سیاهی رفت.

-دختره خ**ر*ا*ب برای همین آزادی میخواستی؟ که بی آبرو کنی داییت رو بعد بشینی به ریشش بخندی؟

اشکام تند تند از گونه هام سر میخوردن. بریده بریده گفتم:

-دایی...به خدا...من...فقط...

-خفه شو آیدا، فقط بگو این بچه مال کیه؟

از ترس زبونم بند اومده بود.

-با توام؟

با داد دایی زبون باز کردم و به سختی گفتم:

-نمیدونم.

بیشتر از قبل عصبی شد و نفس نفس میزد.

-تو نمیدونی پدر این بچه کدوم خریه؟

نفسم رو آرام بیرون دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-رفته بودم مهمونی، زیاد خوردم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.

این بار سامان با خشم جلو اومد و گفت:

-آخه دختره نفهم تو رو چه به مهمونی و مشروب، این همه مامان گفت دور اون دختره رو از زندگیت خط بکش اگه

گوش میکردی الان وضعت این نبود.

یغماگر احساس

حالا اینم شده واسه ما کاسه داغ تر آش..دلم میخواست میتونستم گردن سامان رو بشکنم ولی حیف...حیف که نمیشد.

دایی همون طور پشت به من به طرف هال میرفت گفت:

-آدرس پسره رو میخوام.

سامان با اخم کمی به من خیره شد و بعد به سرعت به اتاق خودش رفت و درو بهم کوبید.

زن دایی هم بی توجه وارد آشپزخونه شد.

وارد اتاقم شدم و موبایلم رو برداشتم.

شش تماس بی پاسخ از طرف فری داشتم.

وارد مخاطبین شدم و شماره فری رو لمس کردم.

بوق اول خورده نخورده جواب داد:

-کجایی تو دختر، مردم زنده شدم.

-فری دایی فهمیده میگه آدرس پسره رو میخواد، چیکار کنم حالا؟

مکشی کرد و گفت:

-ببین من از مهران میپرسم ببینم میتونه چیزی بفهمه یا نه، تو هم نگران نباش، چیزیت که نشد؟

-نه، خوبم، ولی ای کاش یه بلایی سرم میاورد.

-این جوری نگو، فعلا.

-فعلا.

قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم.

یغماگر احساس
آروم لای چشمم رو باز کردم.

اتاق تو تاریکی فرو رفته بود.

بلند شدم و آروم در اتاق رو باز کردم.

همشون داخل هال نشسته بودن، خیلی گرسنم بود و مجبور بودم از اتاق بیرون برم.

درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

با صدای در همشون به طرفم برگشتن.

زن دایی با اخم، ساناز با تمسخر و پوزخند و سامان هم با دلخوری نگاهم میکرد.

سرم رو پایین انداختم و وارد آشپزخونه شدم.

در قابلمه رو باز کردم ولی با دیدن قرمه سبزی اهی گفتم و صورتم رو جمع کردم. برای خودم فقط برنج کشیدم.

سر میز نشستم و شروع به خوردن کردم.

چند قاشق مونده بود تا تموم شدنش که سامان کنارم نشست.

کمی خیره نگاهم کرد و با مکث گفت:

-چرا این کارو کردی آیدا؟ فکر آبروی ما نبود؟ فکر پدر و مادرت که الان تنشون تو گور میلرزه نبود؟

بغض کردم، نه به خاطر آبروی دایی که چند ساله با هزار تا منت نگهم داشته، به خاطر پدر مهربونم، به خاطر مادرم
که نفسم بود و اون تصادف لعنتی...

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

-سامان نفهمیدم چی شد، اتفاقی بود، من حتی نمیشناسمش.

-کاش زودتر بهت گفته بودم، کاش زودتر دست میجنبوندم تا این جوری ازم نگیرنت آیدا.. بد کردی...

یغماگر احساس
به گوش هام اعتماد نداشتم.

ازم نگیرنت؟ چی میگفت؟؟؟

-سامان چی داری میگی؟

-دارم میگم من لعنتی اگه زودتر به عشقم اعتراف کرده بودم الان وضع تو و من این نبود.

بعد از گفتن حرفش با حرص بلند شد و از آشپزخانه خارج شد.

تو بهت حرفش بودم.

سامان فقط برام مثل یک برادر بود...همین!

اشتهام کور شد، باقی مونده غذا رو داخل سطل زباله ریختم و بشقاب رو سرسری شستم و به اتاقم برگشتم.

کشوی میز عسلی رو باز کردم و آلبوم خانوادگیمون رو بیرون کشیدم.

بازش کردم و به عکس پدر و مادر عزیزم خیره شدم.

دوباره بغض کردم و اجازه باریدن به اشکام رو دادم.

دستم رو روی عکس مامان کشیدم.

-بی معرفتا آخه اگه شما بودین کسی جرات میکرد به یکی یه دونتون بگه بالا چشمت ابروچه؟ اگه بودین من الان وضعم این بود؟ به خاطر رفتن از این جهنم بشم بازیچه دست یه مشت پسر هوس باز؟ نمیشدم به خدا اگه بودین نمیشدم.

آلبوم رو کنار زدم و صورتم رو بین بالشتا پنهان کردم تا صدای هق هقم بیرون نره.

نمیدونم چقدر گذشت تا خوابم برد.

ساعت ده و نیم بود که بیدار شدم.

یغماگر احساس

سرم درد میکرد و حس میکردم سنگین شده.

بخاطر گرسنگی حالت تهوع داشتم.

بلند شدم و روی تختم رو مرتب کردم، بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

زن دایی در حال درست کردن ناهار و ساناز هم داشت سالاد درست میکرد.

مربا و عسل رو روی میز گذاشتم و نشستم.

ساناز زیر چشمی به زن دایی نگاه کرد و وقتی دید حواسش به ما نیست کمی خم شد و کنار گوشم گفت:

–حالا میخوای چیکار کنی؟

مثل خودش آروم جواب دادم:

–به نظرت غیر از این که آدرس پسره رو بدم به دایی راه دیگه ای دارم؟

تهدید گونه گفتم:

–نمیگی منم اونجا بودما!

–باشه بابا، کشتی منو.

صبحانم که تموم شد بلند شدم به اتاقم برگشتم.

موبایلم رو برداشتم و شماره فری رو گرفتم.

–بله؟

–سلام، خوبی فری؟

–ای بد نیستم.

–خب، چی شد؟

–همون خونه ای که توش مهمونی بود خونه پسره است، مثل این که برادر کوچیکش مهمونی گرفته.

یغماگر احساس

-اها.ن. باشه.

-میگم آیدا واقعا میخوای آدرسش رو بدی به داییت؟

آهی کشیدم و گفتم:

-راه دیگه ای ندارم.

-پوف...ای بابا...فقط مواظب خودت باش، چیزی لازم داشتی هم به خودم بگو!

-ممنون، فعلا.

-فعلا

روی تخت دراز کشیدم.

حالا دایی با پسره چیکار میکرد؟

من با این بچه چیکار کنم آخه؟

دستم رو روی شکمم کشیدم، هیچ حسی بهش نداشتم.

*

با ترس و لرز آدرس رو روی برگه ای نوشتم و از اتاق بیرون رفتم.

دایی جلوی تلویزیون نشسته بود.

جلو رفتم و کنارش ایستادم، برگه رو به طرفش گرفتم و صداش زدم.

به طرفم برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و برگه رو ازم گرفت.

آب دهنم رو قورت دادم و ناخون هام رو به کف دستم فشار دادم.

-دایی میخوای چیکار کنی؟

یغماگر احساس

اخم کرد و گفت:

-چی ازش میدونی؟

کل بدنم میلرزید.

-هیچی.

نگاه تندى بهم کرد و گفت:

-دِ آخه به تو چی بگم؟ میخواستى از ما پنهون کنی که چیکارش کنی؟ سقط؟ فکر بعدش رو کرده بودی؟

کجای کارى دایی؟ میخوام قاچاقى از مملکت برم تو فکر بعدشى؟

ولى مگه میشد اینارو به زبون بیارم...

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

-یه اتفاق ناخواسته بود دایی، من نمیخواستم این جورى بشه.

-حالا که شده بشین پای لرزش!

-میخواين چیکار کنين؟

-بايد پات وایسه، ازش شکایت میکنم.

(کیارش)

کتم رو در آوردم و با گوشى و کلیدا رو مبل انداختم.

از خستگى خودم رو روی مبل پرت کردم و شقیقه ام رو با دست ماساژ دادم.

با صدای کیوان به طرفش برگشتم.

-چرا زود اومدی؟

یغماگر احساس

بعد از اون مهمونی ای که گرفته بود هنوز باهاش سر سنگین بودم، اونم پشیمون بود اما اون خون روی ملافه بدجور روی مخم اسکی میرفت...

-حوصله نداشتم زود اومدم، مشکلیه؟

-نه.

بی توجه بهش کنترل تی وی رو برداشتم و روشنش کردم.

کمی ساکت موند اما طاقت نیاورد و گفت:

-کیارش تا کی میخوای قهر باشی؟

اخم کردم و سرد و جدی جوابش رو دادم:

-قهر نیستم.

-پس چرا دو ماهه باهام هم کلام نمیشی؟

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم، فقط خدا میدونست که چقدر عاشق این برادر کله شقمم، ولی همون خدا هم فقط میدونست که چقدر ازش دلخور بودم.

درسته جوون بود اما راهی که می رفت اشتباه بود...

-من قهر نیستم فقط با آدمی که حتی معنی خوش گذرانی و راه درست و غلط رو نمیدونه هم کلام نمیشم...نه تا زمانی که آدم نشده.

-داداش به خدا پشیمونم، اصن غلط زیادی کردم، تو ببخش!

میدونستم پشیمون شده اما باید به کارش فکر میکرد، بچه که نبود...

-کیوان حوصلت رو ندارم، اون مهمونی لعنتی و اون خون روی ملافه دو ماهه داره عذابم میده، همش میگم نکنه اتفاقی افتاده نفهمیدم.

یغماگر احساس

–چطور نفهمیدی تو اون شیشه مشروبه؟

–انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چیه فقط دلم میخواست خنک شم، الانم آروم حرف بزن یکی میشنوه!

–کسی خونه نیست.

–کجا رفتن؟

–بابا که مغازه اس، مامانم بالا پیش عمه ایناست.

چیزی نگفتم و بلند شدم و به اتاقم رفتم.

لباسم رو عوض کردم و وارد دستشویی شدم.

وضو گرفتم و دوباره به اتاق برگشتم.

جانماز رو، رو به قبله انداختم و نیت کردم.

بعد از تموم شدن نمازم تسبیح رو کنار مهر گذاشتم و تو فکر رفتم.

خدایا خودت کمکم کن!

دو ماهه دارم خود خوری میکنم، همش فکرم درگیر رفتارهای کیوانه که مبادا راه کج بره، نکنه بخواد خلاف شرع کنه.

به خاطر این که پشیمون شده بود و دیگه کمتر با رفیقاش بیرون میرفت نمیخواستم شر بشه و به بابا و مامان چیزی نگفتم.

جانمازم رو جمع کردم و بلند شدم.

از اتاق که خارج شدم چشمم به کیانا افتاد که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود.

لبخند زدم و جلو رفتم.

یغماگر احساس
لپش رو کشیدم و گفتم:

-چطوری فسقلی؟ اینجا چیکار میکنی؟

اخم ریزی کرد و دستش رو گذاشت روی صورتش.

-این چه کاریه داداش؟ من کجام فسقلیه؟

-برای من فسقلی هستی.

-آش پخته بودم ماما گفت برا کیوانم بیارم، تو چرا زود اومدی؟

-حوصله ام نمیکشید بمونم مغازه زود برگشتم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-شیطون نکنه عاشق شدی؟

به افکار خواهر یکی یه دونم لبخندی زدم و گفتم:

-نه بابا عاشق بشمم کی به من زن میده؟

-از خدائشونم باشه، خودم برات...

قبل از این که ادامه بده زنگ درو زد.

آیفون رو برداشتم و جواب دادم:

-کیه؟

-رفیعی هستم، با آقای کیارش زندی کار داشتم.

دقیق تر به چهره مرد نگاه کردم...نمیشناختمش.

-چند لحظه صبر کنید الان میام!

-کی بود؟

یغماگر احساس
به طرف کیانا برگشتم و گفتم:

-شناختم، میرم ببینم.

بیرون رفتم و درو باز کردم.

تا خواستم حرف بزنم مشتی حواله صورتم کرد.

کمی به عقب رفتم و دستم رو به صورتم گرفتم.

یقم رو تو مشت گرفت و گفت:

-مرتیکه بی همه چیز، بی ناموس.

اخمام رو تو هم کشیدم و دستش رو پس زدم.

-چته آقا؟ چرا افسار پاره کردی؟

غرید:

-بی ناموس تو خجالت نکشیدی؟ غیرت نداری نه؟

قبل از این که ادامه بده با دست کوبیدم به سینه‌اش که باعث شد دو قدم بره عقب.

-چی میگی آقا واسه خودت، واضح بگو ببینم دردت چیه؟

-دردم اینه که تو کل محل و محل کارتون یه نفرم نبود بدتون رو بگه، اگه اون حاجی اون همه تو بازار و تو محل آبرو
نداشت دلم نمی سوخت و شکایت میکردم.

-ببین آقا نمیفهمم چی میگی، یا واضح بگو دردت چیه یا برو بیرون تا شر درست نکردم.

پوزخندی زد و گفت:

-من خودم شرم پسر جون، میخوای واضح حرف بزنم، خب میزنم... آیدا رو میشناسی؟

کمی به مغزم فشار آوردم اما همچین اسمی به گوشم نخورده بود.

یغماگر احساس

-نه، کی هست؟

-خواهر زاده ام، همون که بی آبروش کردی و یه بچه تو بطنش گذاشتی.

تو یه لحظه همه وجودم داغ کرد.

چطور همچین انگلی به من میچسبونند؟

اصن آیدا دیگه کدوم...

وایسا بینم...بی آبرو؟؟...بچه؟؟...آیدا؟؟؟

مشروب؟؟؟...مهمونی...اون دختره با موهای رنگ شده و آرایش غلیظ تو اتاق من.....خون روی ملافه و...

حالا یادم اومد...

وای بر من...کیارش خدا از رو زمین محوت کنه...

کیانا اخم کرده بود و نگاهش بین من و کیوان میچرخید.

کیوان سرش رو پایین انداخته بود و ساکت بود.

منم از همون اول نگاهم به لبهای مردی بود که ادعا میکرد به خواهر زاده اش ت*ج*ا*و*ز کردم.

دلم میخواست لب باز کنه و بگه دروغه اما یه چیزایی از اون شب یادم اومد که دیگه شک نداشتم...

بالاخره کیانا سکوت رو شکست و گفت:

-کیوان چی شده؟

سرش رو بالا آورد و نگاهی به من کرد.

رومو گرفتم و به آقای رفیعی نگاه کردم.

یغماگر احساس

کیوان: وقتی شما همتون به خاطر مریضی بابا بزرگ رفته بودید اصفهان من با دوستانم یه مهمونی گرفتیم...اونجا...خب...میدونی...

کیانا: بگو دیگه!

کیوان: کیارش اشتباهی مشروب خورد و اون دختره هم مست بود و...

کیانا با چشمای گرد شده و دهان باز به کیوان زل زده بود.

آشک تو چشمات جمع شد و به من نگاه کرد.

از خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کنه و همون جا منو ببلعه.

این همه با آبرو و با ایمان زندگی کن آخرشم با یه اشتباه گند بزن به زندگیت...

لعنت به این روزگار...

کیانا: کیارش اون دختر الان بارداره؟...وای...خدایا اگه مامان یا بابا بفهمه...

خربزه خوردم خب باید پای لرزش بشینم این جوری نمیشه...

آقای رفیعی: ببین من رفتم تحقیق کردم اما انقدر از آبرو و شخصیت پدرتون و خانوادتون خوب گفتن که ترجیح دادم به جای شکایت کردن پیام با خودتون صحبت کنم، بالاخره دختر ما هم مقصره حتی شاید بیشتر از شما...ولی با اون بچه خب شما مجبوری پاش وایسی.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لب باز کردم:

-آقای رفیعی شما به کسی چیزی نگین، من با خانوادم صحبت میکنم به زودی میایم خواستگاری، اصلا دلم نمیخواد بابام با شنیدن همچین چیزی کمرش بشکنه...خواهش میکنم!

اخم کرده بود اما چاره دیگه ای هم نبود.

سرش رو تکون داد و گفت:

-یک هفته وقت دارید، تا آخر ماهم یه عقد و عروسی جمع و جور میگیری برای حفظ آبرو و عروست رو میبری!

- اجازه بدید، خبرتون میکنم.

بلند شد و کارتی از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

رفیعی: این شماره همراه و محل کارمه، به این شماره زنگ بزن.. دارم بهت لطف میکنم که آبروتون رو نمیبرم.

چشمی زیر لب زمزمه کردم و تا دم در همراهش رفتم.

موقع برگشت از خجالت نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم... از کیانا خواهر بزرگترم شرم داشتم.

با شنیدن صدای کشیده محکمی سرم رو بالا آوردم و به کیانا که جلوی کیوان ایستاده بود نگاه کردم.

کیوان دستش رو روی گونش گذاشته بود و سرش پایین بود.

کیانا: پسره احمق... این چه غلطی بود کردی؟... میدونی اگه بابا بفهمه چی میشه؟... مهمونی میگیری و مشروب میاری

تو این خونه؟... میدونی مسبب چه گناهی شدی؟... میدونی الان اون دختر بخاطر حماقت شما دو تا بارداره؟

کیوان: اصن خودم کردم خودمم پاش وایمیستم... من باعثشم، خودمم با دختره ازدواج میکنم...

کیانا با حرص نگاهش میکرد و نفس نفس میزد.

با شنیدن حرفش جلو رفتم و با اخم گفتم:

- لازم نکرده... هیچ کدوم نمیدارین مامان و بابا چیزی بفهمن... میگم عاشق دختره شدم...

(آیدا)

از وقتی دایی پاش رو گذاشته بود بیرون دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

اگه دعواشون بشه؟... اگه شکایت کنه که آبروی منم میره... اصلا من نمیخوام زن این پسره شم... این بچه رو

نمیخوام... خدایا غلط کردم خودت یه راهی بذار جلوم!

با شنیدن صدای در از جا پریدم و جلو رفتم.

یغماگر احساس

دایی با اخم همیشگی‌اش که الان بیشتر هم شده بود وارد شد، تا نگاهی به من افتاد گفت:

–نگران نباش درست میشه!

با حرفش دلم آروم شد اما بازم استرس داشتم.

–دایی چی شد؟

کتش رو در آورد و روی مبل پرت کرد.

–گفت پات وای می ایسته منم گفتم تا آخر ماه باید عقد و عروسی بگیره برات!

دستام بیشتر از قبل میلرزیدن.

خواستم چیزی بگم اما پشیمون شدم و به اتاقم برگشتم...انگار از خدایم من برم...

موبایم رو برداشتم و تند تند شماره فری رو گرفتم.

–جانم آیدا.

–فری دایی رفته با پسره حرف زده میگه باید تا آخر ماه عقد کنه، چیکار کنم؟ بابا من نمیخوام این بچه رو...نه

میخوام زن پسره بشم...اه اه اه...

–خب خره این که بد نیست.

–وای فری دارم میمیرم...این کجاش بد نیست؟

–ببین من که پسره رو ندیدم ولی داداشش رو دیدم، خوشگل و جذاب بود اگه خودشم...

قبل این که ادامه بدم گفتم:

–چرا چرت و پرت میگی فری، مگه من میخوام با خوشگل‌یش زندگی کنم؟ میگم بچه نمیخوام، شوهر نمیخوام...اصلا

وایسا ببینم مگه قرار نشد تو یکی رو پیدا کنی که مارو ببره؟

یغماگر احساس

-یکی از دوستانم میخواست بره، قرار شد چهل یا پنجاه روز دیگه مارو ببره.

-پس من چی؟

-مطمئنی میخوای بیای؟

-معلومه ولی با این بچه و پسره چیکار کنم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-میگم آیدا تو که هیچ کدوم رو نمیخوای، زن پسره شو بعد از ده روز دیگه یعنی قبل رفتنمون یه پولی ازش بگیر
مهریه ات هم ببخش و جدا شو...اونم که تور و نمیخواد، هان؟

-آخه احمق اگه بخواد جدا شه که نمیداد منو بگیره.

-عقل کل اون پسره به خاطر آبروش مجبوره تورو بگیره، تو هم به خاطر داییت مجبوری پس چاره ای نداری قبول
کنی...خب بعد از ازدواج چه میدونم کفرش رو در بیار که وقتی حرف جدایی زدی بی برو برگرد قبول کنه...یا چه
میدونم...

-بچه چی؟

-فعلا که مجبوری تحملش کنی، چند روز بعد عقدتون میبرمت پیش زینت خانوم سقطش کنی...حله؟

نمیدونستم ولی بدم نمیگفت، من که پسره رو نمیخواستم پس احتمالا موافقت میکرد با جدایی، آخه اون بچه مثبت
رو چه به من؟...

-باشه، ممنون فری.

-خواهش عزیزم، فعلا.

قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

آخه کدوم احمقی مجبور میشه زن بگیره بعد بیاد ده پونزده روزه طلاقش بده که این دومیش باشه؟

ولی خدا کنه حرفای فری راست باشه و قبول کنه بیخیال ما شه...

(کیارش)

از استرس و دلهره با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

مامان با یه سینی که توش سه تا فنجون چایی بود اومد و رو به روی من روی مبل نشست.

-خب کیارش، گفتی میخوای حرف بزنی باهام؟

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و نگاهی به بابا که مشغول دیدن اخبار بود، کردم.

-بله، با اجازتون...یعنی...میخوام که اگه میشه برام برین خواستگاری!

بعد از تموم شدن حرفم سرم رو پایین انداختم اما به راحتی میتونستم سنگینی نگاه بابا رو روی خودم حس کنم.

-وای کیارش جدی میگی؟

-بله.

-الهی دورت بگردم عزیزم، دیگه داشتم نا امید میشدم ازت، گفتم شاید اون دفعه که گفتی نمیخوای هیچ وقت

ازدواج کنی راست بوده...

کجایی مادر من، حرفم که راست بود اما...

-خب مادر حالا کی هست؟ کجا دیدیش؟

خدایا به خاطر دروغم منو ببخش، مجبورم خدا...

-چند بار اومده بود مغازه که فرش بخره، خب منم...ازش خوشم اومد.

با صدای بابا به طرفش برگشتم.

یغماگر احساس

-کدوم؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-شما اون موقع تو مغازه نبودین...چند بار اومد فرش دید و جنس های جدیدمون رو نگاه کرد، یکی دو بارم بیرون دیدمش، دختر خوبیه.

-وا، مادر تنها اومده بود فرش بخره؟

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:

-نه، گفت سر راهشه میخواد طرح هارو ببینه، دو بارم با مادرش اومد.

مامان سری تکون داد و گفت:

-تحقیق کردی آخه، مطمئنی دختر خوبیه؟

قبل از این که جواب بدم بابا گفت:

-من پسرمو خوب میشناسم حاج خانوم، وقتی میگه خوشش اومده یعنی انقدر خوب بوده که تونسته دل این پسر مغرور تو نرم کنه و تو دلش جا باز کنه...

به خاطر دروغام شرمنده بودم اما واقعا چاره ای نداشتم...عذاب وجدانم به خاطر اون دختر بیشتر از شرمندگیم برای دروغ هام بود.

-خب مادر کی بریم خواستگاری؟

-اگه میشه تا آخر هفته حتما بریم.

مامان و بابا با ذوق و خوشحالی نگاهم میکردن اما ته نگاهشون ناباوری موج میزد...

همش هم به خاطر رویا بود...زنی که گند زد به زندگیم...

دیگه نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم...شرمنده و خجالت زده بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

از وقتی زن دایی گفت قرار چهارشنبه شب بیان خواستگاری دل تو دلم نبود.

از استرس و ترس دستام و بدنم میلرزید.

خودمم نمیدونستم ترس از چی دارم فقط میلرزیدم و الکی دلشوره داشتم.

دایی گفته بود باید ادعا کنیم اتفاق خاصی نیافتاده و نباید پدر و مادرش بویی ببرن.

باید جلوی حالت تهوعم رو هم میگرفتم تا وسط مراسم کار دستم نده...

با شنیدن صدای در ایستادم.

زن دایی بود که بدون در زدن درو باز کرد.

-یه لباس آبرومندانه بپوش، داییت میگه خانوادشون حساسن رو این چیزا.

بعد از گفتن حرفش بیرون رفت و درو بست.

کلافه روی تخت نشستم.

خدایا منو بکش راحت کن از این زندگی که هر چی توش میگردم یه ذره خوشی توش نیست...

به ناچار بلند شدم و تونیک کرمی رنگ، شلوار کتان قهوه ای و شال همرنگش رو پوشیدم.

جلوی میز آرایشم ایستادم و کمی آرایش کردم.

دستی به صورتم که لاغر تر شده بود کشیدم.

چقدر تو این مدت لاغر شده بودم.

از اتاق بیرون رفتم.

یغماگر احساس

همه بی تفاوت تو هال نشسته بودن، از صورت هیچ کدوم چیزی معلوم نبود غیر از سامان که اخم کرده بود و نگاه خیره اش روی فرش بود...

با شنیدن صدای زنگ دایی و زن دایی بلند شدند.

با چشم غره زن دایی به طرف آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم عجیب گرفته بود...

حالم داشت بهم میخورد... نه از بارداری، از خودم و زندگیم..

خدایا میدونم بنده خوبی نبودم و نیستم ولی تو که خدای خوبی هستی... یه کاری کن این ازدواج سر نگیره...

بابا من نمیخوام زن این پسره شم به کی بگم؟

دایی درو باز کرد و وارد شدن.

در حال خوش و بش بودن که بلند شدم و کنار در آشپزخونه ایستادم تا ببینمشون.

یه مرد حدود پنجاه، شصت ساله، موهای جو گندمی و ریش داشت.

یه خانم چادری که صورتش رو نمیدیدم.

زن سی و چند ساله ای که چادر به سر داشت و فقط نیم رخش رو دیدم و آقای داماد که با سر پایین وارد شد.

نمیدونم از خجالت بود یا به قول خودشون شرم و حیا... هه عجب...

کت و شلوار خوش دوخت و شیک به تن داشت.

وارد پذیرایی که شدن از دیدم خارج شدن.

روی صندلی ولو شدم و موبایلم رو از جیب کوچیک تونیکم بیرون آوردم.

در حال اس ام اس دادن بودم که ساناز وارد آشپزخونه شد و گفت:

-چایی بیار!

بلند شدم و چند تا فنجون توی سینی چیدم و چای ریختم.

بی توجه به ساناز که به یخچال تکیه داده بود و نگاهم میکرد سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد پذیرایی که شدم همه نگاه ها به سمتم چرخید.

سلام کردم و خوش آمد گویان چای رو جلوی پدرش گرفتم.

بعد از این که همه چای برداشتن روی مبل کنار زن دایی نشستم.

پدرش و خودش اصلا نگاهم نکردن... مادرش با تعجب فقط براندازم میکرد و خواهرش هم با اخم خیره صورتم شده بود.

-خب آقای رفیعی، همون جور که میدونید ما برای امر خیر مزاحم شدیم، اگه اجازه بدید این دو تا جوون برن با هم سنگاشون رو وا بکنن تا به نتیجه برسن...بالاخره حرف اول و آخر رو خودشون میزنن.

دایی از عصبانیت سرخ شده بود و دلیلشم واضح بود اما خیلی عادی گفت:

-اختیار دارید.

بعد به طرف من برگشت و گفت:

-آیدا جان آقای زندی رو راهنمایی کن!

بلند شدم و با اجازه آرومی گفتم و به طرف اتاقم رفتم.

درو باز کردم و کنار ایستادم تا وارد بشه.

بعد از این که داخل اتاق شد پشت سرش وارد شدم و خواستم درو ببندم که گفت:

-بذارید باز باشه!

با تعجب نگاهش کردم اما اون هم چنان به زمین نگاه میکرد.

یغماگر احساس

نمیدونم رو زمین دنبال چی میگشت که انقدر سرش رو پایین می انداخت.

درو که نصفه بسته بودم رها کردم و روی تخت نشستم.

با فاصله زیادی روی تخت نشست و دستاشو بهم قلاب کرد.

بابا این دیگه کیه؟...من چجوری با این حرف بزnm آخه...

کمی که تو سکوت گذشت تاب نیاوردم و گفتم:

-نمیخوای حرف بزنی؟

صداش رو صاف کرد و گفت:

-راستش نمیدونم چی بگم، اول بخاطر اتفاقی که ناخواسته افتاده و باعثم من و برادرم هستیم معذرت میخوام.

-منم به اندازه کافی مقصرم، نباید زیاده روی میکردم.

نمیدونم چرا ولی تو یه لحظه حس کردم رنگش قرمز شد.

(کیارش)

یه لحظه نفس کم آوردم، این دختر چه راحت میتونست جلوی من بگه زیاده روی کرده.

بالاخره به هر سختی بود جواب دادم:

-بله میدونم، ما که در هر صورت مجبوریم ازدواج کنیم پس فکر نمیکنم نیازی باشه بیشتر حرف بزnm فقط این که

پدر و مادر من فکر میکنن من از شما خوشم اومده و از وجود این بچه و مهمونی خبر ندارن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بله، خبر دارم.

-خب پس اگه میشه جوری وانمود کنید که انگار ما فقط چندین بار هم دیگرو تو مغازه دیدیم!

یغماگر احساس

-کدوم مغازه؟

-پدرم تو بازار یه مغازه فرش فروشی داره، من به اونا گفتم شما اومده بودین فرش ببینین.

چیزی نگفت که گفتم:

-شرط و شروط خاصی ندارین؟

-چرا دارم.

کمی مکث کرد و گفت:

-از اون جایی که شما کاملاً خانواده مذهبی ای هستین و نوع پوششتون کاملاً فرق داره، نباید به لباس پوشیدنم گیر بدین!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-اگه حد و حدودشو رعایت کنید مشکلی ندارم.

-و این که خوشم نمیاد هر ساعت رفت و آمدم رو چک کنید یا تو کارام دخالت کنید، مثلاً من یه دوستی دارم که زن داییم به شدت با وجودش مخالفه اما من باهاش قطع رابطه نمیکنم.

خدایا چرا این کابوس تموم نمیشه؟...این دختر دقیقاً مثل رویا میمونه...همون پوشش...همون خواسته ها...خدایا!!!!!!....

-چی شد؟

با صدایش به خودم اومدم و جواب دادم:

-مشکلی نیست.

-اگه چیز دیگه ای هم باشه بعداً میگم.

سری تگون دادم و بلند شدم.

قبل از این که خارج بشم پرسیدم:

یغماگر احساس

-گفتین زن داییتون؟

-پدر و مادرم رو سالهاست از دست دادم، با خانواده داییم زندگی میکنم.

سری تگون دادم و بی حرف از اتاق بیرون رفتم.

سر جای قبلیم نشستم.

از بابا و حاج خانوم خجالت میکشیدم...مطمئن بودم از انتخابم جا خوردن.

دختری با موهای رنگ شده و لاک رنگی با رژ لب جیغ، اونم جلوی غریبه و بدون چادر مطمئن دختری نبود که من تو چند بار دیدن انتخابش کنم.

بعد از صحبت های متفرقه قرار بر این شد که آیدا فکر کنه و جواب بده.

تا توی ماشین نشستیم حاج خانوم شروع کرد:

-کیارش مادر، این همه گفتی و گفتی دست گذاشتی رو این دختر؟ من که هر چی گشتم چیزی پیدا نکردم که به سلیقه تو باشه.

-خانوم مهم اینه که علف به دهن بزی شیرین بیاد، هر چند منم زیاد خوشم نیومد...اما خانواده خوب و محترمی داشت.

منتظر تایید من بودن ولی سکوت کردم و اونا خودشون جوابشونو گرفتن.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

میدونستم باید به سوالاشون جواب بدم.

وارد خونه شدم و درو بستم.

کیوان و کیانا با حمید شوهر کیانا تو هال نشسته بودن.

کیانا با دیدنم اخم کرد و گفت:

-ماشالله، ماشالله چه دختری، چه عروسی، آبرو نداشتی واسمون داداش.

روی مبل نشستم و دکمه پیراهنم رو باز کردم تا نفسم بالا بیاد.

مطمئن بودم در مورد بچه چیزی به شوهرش نگفته.

-انقدر غر نزن کیانا، دله دیگه، چیکارش کنم؟

با اخم روش رو برگردوند و به تلویزیون خیره شد.

حمید: ما که از دیدن عروس خانوم بی نصیب موندیم، حداقل بگین چجور دختریه!

کیوان: چی شد داداش؟

دلم میخواست کیوان رو تیکه تیکه کنم، تازه میپرسه چی شد؟

اون از رویا که اون جوری منو فروخت اینم از این که قرار یه عمر وبال گردنم بشه...

-گفت فکر میکنه جواب میده.

کیانا: اون که جوابش معلومه، الکی ناز میکنه.

حمید: از کجا معلومه؟

کیانا به تته پته افتاد:

-خب...چیزه...یعنی منظورم اینه که داداش به این خوبی دارم از خدایم باشه.

حمید چیزی نگفت و به من نگاه کرد.

وای به حالت کیانا اگه بقیه بویی ببرن، دهن لق...

حاج خانوم و بابا بعد از تعویض لباس پیشمون اومدن.

حاج خانوم: کیارش از چیه این دختره خوشش اومد؟

یا خدا...چی بگم اخه مادر من؟...کم دروغ گفتم باز میخوانین بشنوین؟

همه نگاه ها به دهنم بود. کیوان و کیانا با استرس و نگرانی نگاهم میکردن و حمید کنجکاو بود تا بدونه این عروس کیه که هیچ کس خوشش نیومده.

-چی کم داره حاج خانوم؟ از اخلاق کم داره یا خانواده؟ درسته که خانواده داییش ان اما خوب تربیت شده.

حاج خانوم: منظورم این نبود کیارش، بر منکرش لعنت، ولی فکر میکردم یه دختر نجیب و سر به زیر انتخاب کنی نه یکی مثل اون...منظور بدی ندارم فقط آخه یه جوری با ما خیلی متفاوت بودن.

واقعا جوابی نداشتم هر چند که رویا هم همچین نجیب از آب در نیومد...

-مامان جان به قول بابا علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، که اومده، کار دلمه من چه کنم؟

کیوان سر به زیر انداخت و کیانا این بار با نگرانی و دلسوزی نگاهم میکرد.

حقم داشتن...آخه منو چه به اون دختره...

بابا: کیارش از انتخابت مطمئنی؟

نه حاج آقای زندی...مطمئن نیستم...

ولی مجبوری لب به دروغی باز کردم که اصلا قبولش نداشتم.

-بله، مطمئنم، خیالتون راحت.

حاج خانوم: والا چی بگم، اون از انتخاب اولت که...

ادامه نداد و با بغض اضافه کرد:

-اینم از این که ظاهرش لنگه همون یکیه...بازم اگه مطمئنی حرفی نیست، بالاخره عاقل و بالغی، مردی هستی برا خودت، بازم تصمیم آخر با خودته، خوشبخت بشین.

به معنای واقعی کلمه حالم داشت از خودم بهم میخورد...

از این که حواسم به برادرم نبود...به خاطر خود سریاش...به خاطر نفهمی خودم...

یغماگر احساس

از این که به خاطر انتخاب اولم یا بهتره بگم انتخاب اشتباهم هر روز جلوی پدر و مادرم شرمنده تر میشدم.

از این که ناخواسته اون مشروب بی رنگ رو خوردم و الان...

وای... الان...

اصلا باور نمیکنم، یعنی تو باورم نمی گنجید که این جوری پدر بشم...

نمیدونم... شاید قسمت بود... شاید خواست خدا بود...

ولی شاید نبود... حماقت خودم بود...

(آیدا)

بعد از رفتن مهمونا یه جنگ اعصاب با دایی و زن دایی داشتم.

بالاخره بهشون گفتم که نمیخوام زن اون پسره شم و میخوام بچه رو سقط کنم.

جوابشم یه چیز بود.

کولی بازی های زن دایی و سیلی و داد دایی که صورتم رو نشونه گرفت...

نمیدونم بار چندم بود که روم دست بلند میکرد.

حالم ازشون بهم میخورد.

با صدای زنگ موبایلم، دستم رو دراز کردم و برش داشتم.

فرهاد بود.

وصل کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام، پرنسس زیبای من.

یغماگر احساس

بی حوصله تر از اون بودم که بخوام عین همیشه جوابش رو بدم.

-علیک سلام.

-چی شده عشقم، چرا صدات گرفته؟

-چیزی نیست فرهاد، بعدا حرف بزنیم!

بدون این که منتظر جوابش باشم تماش رو قطع کردم و موبایلم رو به کل خاموش کردم.

اعصابم به شدت خورد شده بود.

از این که هر کس از راه میرسه به خودش اجازه میده برام تایین تکلیف کنه.

دیگه بیست و پنج سالمه، فکر نمیکنم که زندگیم به کسی ربطی داشته باشه.

هر چند مجبور بودم به خواست داییم توجه کنم.

بالاخره بزرگم بود و حق چند سال پدری به گردنم داشت...اونم چه پدری ای...

بالاخره کار خودش رو کرد...فرهاد رو میگم.

مجبورم کرد یه قرار با هم بذاریم.

الانم تو یه کافی شاپ شیک نشستیم و منتظر حرف بزنه...ولی انگار لال شده و فقط نگاهم میکنه.

با یک سرفه کوتاه صدام رو صاف کردم و سعی کردم کاملاً سرد و جدی باشم.

-چرا گفתי پیام اینجا؟

لبخند جذاب و دختر کشی زد و گفت:

-دلیل خاصی نداشت عزیزم، فقط خواستم ببینمت، میدونی چند وقته هم دیگرو ندیدیم؟

یغماگر احساس

-بله میدونم، ده روزه.

-خب پس به نظرت اشکالی داره؟

-نه، فقط یادمه تو آخرین مکالمه ای که داشتیم گفتم دورمو خط بکش.

حالت صورتش تغییر کرد...با دلخوری گفت:

-چرا آیدا؟ من دوستت دارم.

خنده کوتاه و تصنعی ای کردم و گفتم:

-اوه بله، یادم رفته بود تو این دو ماه شیفته و شیدای من شدی.

اخماش رو بیشتر تو هم کشید و گفت:

-چیه؟ بهتر از من پیدا کردی؟

عصبی دستم رو مشت کردم و آروم روی میز کوبیدم.

-فک کن آره.

نمیدونم چرا یهو نرم شد و اخماش رو از هم باز کرد.

-آیدا میخوام پیام خواستگاریت، اون وقت تو با من لج میکنی و میخوای بهم بزنی؟

باور نمیکردم...تا به حال هیچ کدوم قصد از پسراییی که باهاشون دوست بودم حرف خواستگاری پیش نکشیده بودن.

متعجب خیره بهش بودم که گفت:

-آیدا...تو...منو دوس داری؟

با سوالش به خودم اومدم و گفتم:

-نه فرهاد، من دارم ازدواج میکنم، لطفا دیگه دورم نیا که برام دردسر میشه!

بلند شدم و منتظر عکس العملش نمودم و به سرعت از کافی شاپ خارج شدم.

نمیدونم... شایدم دروغ گفت.... از فرهاد بعید نبود یه دروغ شاخ دار بگه.

نمیخواستم آتو بدم دست دایی وگرنه فرهاد انقدر برام خرج میکرد که اصلا به بهم زدن رابطمون فکر نمیکردم.

(کیارش)

-کیارش خیلی نگرانتم.

تو چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم و گفتم:

-چرا کیانا؟

-نمیدونم استرس دارم... نگرانم، اگه بابا بفهمه...

به جلو خم شدم و دستم رو جلوی بینیم گرفتم:

-هیس.... کیانا ازت خجالت میکشم، این جوری حرف نزن... نگران منم نباش!

-اگه مثل رویا...

قبل از ادامه حرفش صدای تلفن باعث شد از جا بلند بشه و تلفن رو جواب بده.

-بله؟

...

-سلام، خیلی ممنون....مرسی همه خوبن...سلام دارن.

...

-مبارک باشه پس.

—حتما، خداحافظ.

گوشی رو گذاشت و دوباره نگاه نگرانش رو بهم دوخت.

سوالی نگاهش میکردم.

—خانم رفیعی بود، گفت جوابشون مثبته.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

خدایا نمیپرسم چرا؟ گله ای هم ندارم ولی بهم صبر بده!

سر کردن با دختری مثل اون برام کم از جهنم نداره.

یه بار زندگیم آتیش گرفت و خاکستر شد، الان دیگه نمیخوام مثل اون بار دوباره این اتفاق بیافته... فقط بهم صبر بده خدا...

کت و شلوار دودی رنگم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم.

دستی به ریشای مرتب شده ام کشیدم و عطر رو برداشتم.

باهاش دوش نگرفتم.

با صدای در عطر رو سر جاش گذاشتم و درو باز کردم.

عمه بود.

شرمنده سر به زیر انداختم اما اون گذاشت پای سر به زیریم...

—الهی عمه دورت بگرده، چقدر خوشتیپ شدی آقا دوماد.

لبخندی زدم و گفتم:

یغماگر احساس

-ممنون عمه.

-بیا بریم دیگه، بقیه منتظرن.

با عمه وارد حال شدیم.

همه حضور داشتن...

کیانا، کیوان، حمید، حاج خانوم، بابا، رزا و مانی کوچولو های کیانا و حمید، عمه و دخترش مائده که طبقه بالای خونه ما زندگی میکردن.

سلام کردم و کنار کیوان ایستادم.

مائده جلو آمد و گفت:

-پسر دایی تبریک میگم.

تشکر آرومی کردم و به مامان نگاه کردم.

هنوز دو دل بود...البته بماند که حاج آقا چقدر تحقیق کرد و گفت که خانواده خوبی ان.

با بلند شدن بابا همگی بلند شدن.

قرار بود طی یه مراسم کاملاً کوچیک و خانوادگی بله برون و صیغه محرمیت خونده بشه.

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین ها شدیم.

نزدیک خونه آقای رفیعی پارک کردم و پیاده شدیم...

(آیدا)

یغماگر احساس

دستی به لباسم کشیدم و رژم رو تجدید کردم.

کت و شلوار آبی رنگی پوشیده بودم و موهام رو با اتو صاف کردم.

فری مشتیی حواله پهلوم کرد که از درد اخمام رو تو هم کشیدم.

خواستم فحشی نثارش کنم که با سرخوشی گفت:

-فندوق خاله چطوره؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-به لطف تو ناقص شد بچم.

نمیدونم چرا حس کردم جور خاصی نگاهم میکنه.

به اصرار و با جیغ و داد زن دایی رو مجبور کردم خودش با فری تماس بگیره و دعوتش کنه.

هر چند جمع کاملاً خانوادگی بود.

با صدای ساناژ نگاهمون به سمت در کشیده شد.

-اومدن...بیاین بیرون!

دوباره نگاهی به خودم کردم و با فری بیرون رفتیم.

آقایون تو حال بودن و خانوما قسمت پذیرایی که یه وقت به خانواده آقای دوماذ برنخوره.

این دایی منم رسماً داشت از دستم راحت میشدا...

آه بلندی کشیدم که از چشم فری دور نمودند.

وارد پذیرایی شدم و روی اولین مبل خالی ولو شدم.

دو تا خواهرای زن دایی و خاله هام اومده بودن البته به همراه خانواده هاشون.

یغماگر احساس

عمه و عمو هم کلا نداشتیم... چون پدر بزرگم جوون مرگ شد و مادر بزرگمم دیگه ازدواج نکرد و بعد از مرگ پدر و مادرم سخته کرد و اونم فوت شد.

با یاد مادرم که میگفت آرزو داره تو لباس عروسیمنو ببینه بغض کردم.

با این که دلم به این ازدواج راضی نبود اما بازم ناراضی نبودم...

یه جورایی دو دل بودم.

به رفتنم از ایران و به اعتقاداتم و به رفتار های زن دایی...

گیج بودم و واقعا نمیدونستم چی درسته چی غلط.

بعضی وقتا فکر میکنم نکنه حرفای زن دایی راست باشه.

نکنه از ایران برم و پشیمون شم و راه برگشت نداشته باشم.

من مثل فری رفتن از ایران جزء رویاهام نبوده.

آخه مگه کشور خودم چشه؟

با صدای فری از فکر خارج شدم.

-دیوونه بلند شو!

متوجه منظورش نشدم و گیج نگاهش میکردم که دستمو گرفت و مجبورم کرد بایستم.

با دیدن مادر شوهر گرامی تازه متوجه شدم منظورش چیه.

مادر شوهرم که تو خواستگاری فهمیدم اسمش ثریاست جلو اومد و صورتم رو بوسید.

-خوبی عروس خانوم؟

ته دلم به خاطر لفظ عروس ضعف رفت اما فقط لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

یغماگر احساس

-ممنون، خیلی خوش اومدید.

تشکر کرد و از کنارم گذشت تا با بقیه هم احوال پرسی کنه.

خانوم دیگه ای که اونم چادری بود و لبخند قشنگی روی لبش بود جلو اومد و بغلم کرد.

-الهی فدات بشم عروس خانوم، این کیارش حق داره اینجوری ندیده نشناخته مارو بکشونه اینجا... ماشالله، ماشالله.

نفهمیدم چه نسبتی باهاشون داشت اما در کل خانوم مهربونی به نظر میرسید.

بعد از اون نوبت کیانا خواهرش بود که این بار با لبخند بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-خوشبخت بشین زن داداش.

رسمما داشتیم ذوق میکردم از لفظ عروس و زن داداش.

نمیدونم چه مرگم بود... انگار جدیه حالا... من که بالاخره جدا میشم و میرم.

پشت سر کیانا دختر چشم و ابرو مشکی ای جلو اومد و گفت:

-تبریک میگم عروس دایی، واقعا باید به انتخاب پسر دایی تبریک گفت.

نمیدونم چرا از لحنش خوشم نیومد.

انگار راضی نبوده به این وصلت... هه...

تشکر کردم و کنار فری نشستیم.

این جور که از جمع پیدا بود قرار نبود بزن و بکوبی باشه.

داشتن حرف میزدن که از جام بلند شدم و از پذیرایی خارج شدم.

وارد اتاقم شدم و درم بستم.

(کیارش)

عصبی پوفی کشیدم و پماد رو روی دستم کشیدم.

نمیدونم این مانی به کی رفته که انقدر شیطون شده.

انقدر ورجه وورجه کرد که آخرش چاییش رو ریخت رو دستم.

با راهنمایی سامان وارد اتاقی شدم که روز خواستگاری توش حرف زدیم.

احتمالا مال خود آیدا بود.

در پماد رو بستم و دکمه پیراهنم رو هم همین طور.

اتاق منظم و مرتبی داشت.

تخت و میز آرایش و کمد و یه قفسه که یه عالمه کتاب داشت.

بلند شدم و جلوی قفسه ایستادم.

کتابی برداشتم و عنوانش رو خوندم.

یه کتاب پزشکی بود.

مگه پزشکی میخونده؟

-شما اینجا چیکار میکنی؟

با صدای ظریف دخترونه ای هول شدم و کتاب از دستم افتاد.

نگاهم به سمتش کشیده شد.

تو کت و شلوار آبی رنگی که فیت تنش بود بیشتر از قبل زیبا شده بود.

وای کیارش چته تو؟

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم.

یغماگر احساس

-ببخشید من دستم سوخت آقا سامان راهنماییم کرد اینجا پماد بزنم نمیخواستم بی اجازه بیام.

جلو اومد و کتاب رو از روی زمین برداشت و سر جای قبلش گذاشت.

-منظورم سر کتابامه.

-پزشکی میخونید؟

چیزی نگفت که به طرف تخت رفتم و کتم رو برداشتم.

داشتم میپوشیدم که جلو اومد و دقیقا رو به روم ایستاد.

بر خلاف میلم نتونستم نگاهمو ازش بگیرم و مستقیم به چشماش نگاه کردم.

با شیطنت لبخندی زد و لبه های یقه پیراهنم رو در دست گرفت.

نفسم حبس شده بود و مطمئن بودم صورتم کبود شده.

قبل از این که مخافت کنم یا پسش بزنم به طرف خودش کشید و گفت:

-چرا انقدر ازم دوری میکنی؟

(آیدا)

بیچاره متعجب و خیره فقط نگاهم میکرد.

تو دلم ریز خندیدم ولی سعی کردم نخندم.

حقته تا تو باشی وقتی این جواری خوشگل کردم سرتو پایین نندازی و حداقل یه نگاه بهم بکنی.

برام مهم نبود اما دیگه داشتم عقده ای میشدم.....

با صدایی که نازک کرده بودم و لحنی که پر عشوه بود گفتم:

یغماگر احساس

-کیارش من الان مادر بچه اتما...

اخماش رو تو هم کشید و نگاهش رو به جای نامعلومی سوق داد.

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-میدونم ولی الان نامحرمیم.

ای وای بیچاره...میگم این چرا هی رنگ عوض میکنه....پس آقا کیارشم بعلهههه...نامحرمیم...هه...حالا انگار منو ندیده ها...شیطونه میگه....

پیراهش رو رها کردم و مثلاً شرمنده گفتم:

-ببخشید حواسم نبود.

کلافه کتش رو سریع پوشید و بیرون رفت.

روی تخت نشستم و بوی عطرش رو به ریه هام فرستادم.

چه بویی هم داشت لامصب...

در اتاق به تندی باز شد و فری وارد شد.

-مرگ من تو اتاق چیکار میکردین؟

با حرص بلند شدم و گفتم:

-آبروم رفت.

متعجب گفتم:

-وا چرا؟

-همه فهمیدن اینجا بودیم؟

یغماگر احساس

- آهان نه بابا فکر کردم حالت خوش نیست دنبالت اومدم اما سامان گفت کیارش اینجاس منم پیچوندمش نیاد سراغ کیارش... آخ اگه مچتونو میگرفتا...

زدم پشت گردنش و گفتم:

- برو بابا، اون موقع که باید مچم رو میگرفت نگرفت الان میخواست بگیره؟

- خدا رو چه دیدی شاید وقتی لب تو لبش بودی درو باز میکرد و...

با لحنی که شیطننت توش موج میزد اینارو میگفت.

خندم گرفت اما به روم نیاوردم و گفتم:

- فری جدیدا خل و چل شدیا.

نیشش رو بست و گفت:

- بیخیال بابا.

کمی مکث کرد و با نگرانی گفت:

- میگم آیدا اگه طلاق نده چی... اینایی که من میبینم یه دلیل میخوان برای طلاق... البته همه اینجورینا ولی...

کلافه و عصبی نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- مجبورم فری مجبور.

- باشه بابا قاطی نکن، بیا بریم بیرون زشته اینجا باشیم.

با فری بیرون رفتیم و سر جای قبلمون نشستیم.

با اجازه‌ی همه بزرگترا پدرش یه صیغه محرمیت موقت بینمون خوند.

قرار شد تا آخر ماه یه مراسم آبرومندانه بگیریم و به قول دایی کلکشو بکنیم.

یغماگر احساس

باید خدارو شکر میکردم که رسم دارن نباید دختر زیاد نامزد بمونه وگرنه که همه چی لو میرفت....ماشالله باباش و دوما دشونم انقدر تحقیق کردن که به سرعت اومدن برای بله برون و...اینا رو عمه جونش بعدا گفت...

البته همچین با سرعتم نبودا...فقط خدا بقیش رو بخیر کنه...

البته دایی هم انقدر دروغ سر هم کرد که ما هم از این رسما داریم و فلان که دیگه قرار عروسی رو برای بیست و هشتم همین ماه گذاشتن.

کیارش با سر پایین وارد پذیرایی شد.

کیانا و فری و ساناز هی دست میزدن و سوت میکشیدن و کلا مجلس رو گرم میکردن.

کیارش که کنارم نشست مادرش دو تا جعبه به کیانا داد و کیانا هم جعبه ها رو گرفت و آورد داد به کیارش.

تو فکر بودم که یهو کیارش خیلی نرم دست راستم رو تو دستش گرفت و در یکی از جعبه هارو باز کرد.

انگشتر فیروزه ای خیلی قشنگی بود.

انگشتر رو از جعبه بیرون کشید و آروم وارد انگشت دومی دست راستم کرد.

موقع انداختن انگشتر کنار گوشم خم شد و گفت:

-انگشتر نشون خانوادگیمنه، از مادر بزرگم رسیده به مادرم و از مادرم هم میرسه به تو.

زیر چشمی نگاهش کردم.

ریشاش نسبت به دفعه قبل مرتب تر شده بود و موهایش بی هیچ ژل یا اسپری ای بود.

کت و شلوار دودی رنگ با پیراهن سفید پوشیده بود که خیلی بهش میومد.

ساعت مچی ساده ای هم به دست چپش انداخته بود و انگشتر عقیق مردونه ای به انگشت دست راستش انداخته بود.

دوباره نگاهی به چهره اش انداختم.

یغماگر احساس
با لبخند ریزی نگاهم میکرد.

از ترس این که کسی ببیند سرم رو به زیر انداختم که گفت:

-اجازه میدی؟

سرم رو بالا آوردم و متوجه گردنبند طلا سفیدی تو دستش شدم.

کمی به سمت چپ چرخیدم و موهام رو روی شونم ریختم.

گردنبند رو به گردنم انداخت و نفسش رو تو گردنم فوت کرد.

مور مور شدم و سریع به حالت قبل برگشتم.

ثریا خانوم و عمه کیارش مدام قربون صدقه ام میرفتن و زن دایی هم برامون اسفند دود کرد.

قبل از اینکه بره بیرون کنار گوشم گفت:

-خوشگل شدی.

نفس تو سینه ام حبس شده بود...یه حس عجیبی قلقلکم میداد...واقعا داشتم عروس میشدم؟

عه بسه دیگه آیدا چه جدی هم میگیره...

تو نبودی سر همه داد و بیداد میکردی که نمیخوامش...؟؟

با اینکه بچه مثبت و مذهبی بود اما نمیدونم چرا به نظرم خیلی جذاب میومد.

معمولا از این جور آدم‌ها خوشم نمیومد.

ساناز و فری آهنگ شادی گذاشتن و قبل از همه شروع به رقص کردن که کیانا هم چادر و مانتوش رو در آورد و به جمعشون اضافه شد.

خلاصه که با هر بدی و خوبی و ترس و استرسی که بود مهمونی هم تموم شد.

یغماگر احساس

مجبوری یه مانتو و شال پوشیدم و بیرون رفتم.

خانواده زندی آخرین نفراتی بودن که میرفتن.

حتی فری هم رفته بود.

زن دایی و ثریا خانوم در حال تعارف تیکه پاره کردن بودن که کیانا دستم رو گرفت و کمی به طرف خودش کشید.

-زن داداش شماریت رو بده...فردا باید برین آزمایش بدین.

نمیدونم کیانا میدونست یا نه اما گفتم:

-با این بچه...

قبل از ادامه حرفم گفتم:

-هیس میشنون...اشکالی نداره.

شمارم رو گفتم و کیانا تو گوشیش ذخیره کرد.

موقع خداحافظی کیارش باهام دست داد و وقتی دید کسی حواسش نیست و بیرون حیاطن، کمی خم شد و گفت:

-فردا میام دنبالت با هم بریم آزمایش بدیم...لباس گرم بپوش هنوز هوا سرده.

از این توجهش داشتم تو دلم ذوق مرگ می شدم که لبای گرم کیارش روی گونه ام نشست و کمی بعد جدا شد.

-خداحافظ.

شوکه و متعجب به کیارش نگاه میکردم.

اصلا نشد خداحافظی کنم.

نفهمیدم کی بیرون رفت و کی زن دایی داخل حیاط شد.

-وا آیدا چرا اون جا وایسادی؟

یغماگر احساس

به خودم اومدم و از سرمای هوای اسفند ماه کمی لرزیدم و بی توجه به زن دایی که هنوز نگاهش به من بود فوری به خونه برگشتم.

(کیارش)

به خاطر ایستادن تو حیاط و سرما صورتش و نوک دماغش کمی قرمز شده بود.

وقتی پیراهنم رو تو اتاق گرفت و کشید و با عشوه باهام حرف میزد ضربانم انقدر بالا رفته بود که اگه یه کم دیگه میموندم کار دستمون میدادم.

بعد از محرمیت میدونستم تا به خواسته امم نرسم عمرا پامو بذارم بیرون.

یاد وقتی افتادم که تو حیاط بوسیدمش و از تعجب دهنش باز موند.

خندم گرفته بود اما زود خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

وقتی حاج خانوم نیش بازمو دید نیشگون ریزی از دستم گرفت و گفت:

–ببند نیش و، حیا کن پسر!

از خجالت داشتم آب میشدم.

کیانا رو کناری کشیدم و قبل از این که وارد واحد خودشون بشه شماره آیدا رو گرفتم و خانومم سیو کردم.

تند تند دکمه های پیراهنم رو بستم و موهام رو شونه زدم.

ساعت هشت بود و دیرم شده بود.

عجله ای سویچ ۲۰۶ سفید رنگم رو برداشتم و بیرون رفتم.

یکی نیش بگه خاک بر سرت کیارش.

یغماگر احساس

تو نبودی تا دیروز سرخ و سفید می شدی؟

حالا واسه خاطر معطل نشدن کی داری خودتو به آب و آتیش میزنی؟

سوار ماشینم شدم و با سرعت به طرف خونه آقای رفیعی روندم.

جلوی خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

زنگ درو زدم و صدام رو صاف کردم.

-کیه؟

-کیارشم خانوم رفیعی.

-سلام، بفرمایید داخل!

-نه، ممنون، اگه میشه به آیدا خانوم بگین بیان که کلی دیرمون شده.

باید چی میگفتم؟... آیدا؟... آیدا خانوم؟... خانومم؟... یا مثلا عیال...

وای فک کن...

-راستش کیارش جان آیدا هنوز بیدار نشده، خب منم میدونی که چون زن داییشم اجازه ندارم برم اتاقش.

متعجب و شوکه خشکم زد.

با یه لحنی اینو گفت که تا تهش رو رفتم.

یعنی آیدا زن داییش رو به خاطر وارد شدن به اتاقش دعوا میکنه یا داد میزنه؟... چرا آخه...

با صدای تیک و زن دایی آیدا که گفت:

-بفرمایین داخل شاید شما تونستین بیدارش کنین.

وارد شدم و با قدم های بلند به طرف ورودی رفتم.

قبل از اینکه در بزنم زن دایی درو باز کرد.

یغماگر احساس

-سلام کیارش جان، خوش اومدی.

-سلام خیلی ممنون.

-من اجازه ندارم برم اتاقش میشه شما خودتون برین بیدارش کنین؟

خجالت میکشیدم اما گفتم:

-بله، اگه اجازه بدید.

-خواهش میکنم، بفرمایید.

کنار وایساد تا وارد بشم.

وارد خونه شدم و نگاهم رو کمی چرخوندم که زن دایی گفت:

-شما برین تو اتاقش منم یه سر به آشپزخونه بزنم.

میدونستم برای راحتی من میگه.

قبل از اینکه چیزی بگم به سرعت وارد آشپزخونه شد.

راه اتاق آیدا رو در پیش گرفتم.

مطمئن خوابه دیگه پس نیازی نیست در بزنم.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

درو نصفه بستم و به طرف تخت رفتم.

دستاش رو به هم چسبونده بود و زیر صورت چپش گذاشته بود.

پتوش هم مچاله شده بود و از روش کنار رفته بود.

تاپ و شلوارک قرمز پوشیده بود که خیلی با پوست سفیدش تضاد قشنگی ایجاد کرده بود.

وای کیارش.....چته تو؟؟!!

کنارش روی تخت نشستم.

موهای رنگ شده اش که روی صورتش ریخته بود رو کنار زدم و گفتم:

-آیدا...آیدا خانوم نمیخوای بلند شی؟

کمی تکون خورد اما بیدار نشد.

دوباره اسمش رو صدا زدم اما بازم بی فایده بود.

سرم رو نزدیک تر بردم و بلند تر صداش زدم.

-آیدا.....آیدا.

(آیدا)

حس میکردم چیزی روی صورتم تکون میخوره.

انقد خواب آلو بودم که توجه نکردم.

با شنیدن اسمم تو دلم یه فحش دادم و...

بیخیال بابا بگیر بخواب هر کی هست الان میره.

ولی زهی خیال باطل.

مگه ول کن بودصداش بلند تر و البته نفسهایش که به صورتم میخورد.

چشمام رو باز کرد و با دیدن مردی که صورتش نزدیک صورتم بود از جا پریدم.

-آخ...آی...

یغماگر احساس

حس کردم چیزی خورد به سرم....شاید من خوردم به چیزی...

با دقت که نگاه کردم دیدم کیارش که داره صدام میکنه و موقع بلند شدن سرم خورده به دماغ نازنینش.

آخی...بمیرم برات...

چیکار کنم؟...عذر خواهی...یا...داد بزنم چرا اومده تو اتاقم...اصلا اینجا چیکار میکنه.

ای وای قراره بریم آزمایشگاه.

سریع بهش نزدیک شدم و صداش زدم.

-کیارش؟

دماغشو گرفته بود و چشماش رو بسته بود.

دستم رو شونش گذاشتم که چشماشو باز کرد و دستش رو برداشت.

اوه اوه...دماغش خونی شده بود.

با ناراحتی نگاهش کردم...خب بابا تقصیر خودشه دیگه.

زمزمه کردم:

-متاسفم.

نگاهش روی یقه ام سر خورد.

نگاهی به خودم کردم.....خاک بر سرت آیدا این چه وضعیه؟؟!!!

بند تایم روی بازوم افتاده بود و یقش کاملا پایین بود.

سریع درستش کردم که پوف بلندی کشید و بلند شد.

از روی میز عسلی دستمال کاغذی ای برداشت و جلوی بینیش گرفت.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

یغماگر احساس

-قرار امروز فراموشتون شده، بهتر نیست زودتر آماده شین؟

ایش چه بی جنبه...اصن لیاقت نداری نگام کنی...حیفه این بدن خوش فرم و سفید نیس که تو نگاش کنی.

البته از حق نگذریم اونم هیکل ورزیده ای داشت...شایدم ورزشکار بود....البته بعید میدونستم...

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

هیچکس نبود....دایی که مطمئنن رفته کارواش...سر کارش.

سامانم که صد در صد رفته بوتیک سر کار خودش و ساناز که شاید خواب بود و شایدم بیرون بود.

پس یه گزینه میمونه اونم زن داییه که مطمئنن درو اون باز کرده.

وارد سرویس شدم و...

بیرون که اومدم زن دایی تو سالن نشسته بود.

توجهی نکردم و وارد اتاق شدم.

ای بابا...باز این رفت سر این کتابا.

-دنبال کتاب خاصی میگردین؟

این بار هول نکرد و آروم کتابو بست.

-نگفتی، پزشکی میخونی؟

اخم کردم و گفتم:

-چرا انقدر دونستن جواب این سوال براتون مهمه؟

-اشکال داره بدونم همسر آینده ام چه درسی خونده؟

حالا مگه مهم بود من چه درسی خوندم؟؟

یغماگر احساس

به قول معروف دندون اسب پیش کشی رو که نمیشمرن...مجبوریم دیگه...

بی توجه سر کمدم رفتم و مانتو و شلوار جین سرمه ای برداشتم.

شال سرمه ای مشکیم رو روی تخت انداختم و گفتم:

-برو بیرون لباس عوض کن!

کلافه بود...عصبی؟؟..نمیدونم ولی نگاهش یه جوری بود.

انگار با نگاهش میگفت حالا نه که ندیدمت تا حالا.

در هر حال بیرون رفت و درم بست.

تند تند لباسام رو عوض کردم و آرایش ملیحی کردم.

دیرمون شده بود اما عمرا بدون آرایش برم بیرون.

کیف و موبایلم رو برداشتم و بیرون رفتم.

کیارش و زن دایی در حال صحبت بودن.

از حرص زن دایی صدامو نازک کردم و گفتم:

-بریم کیارش؟

سرش رو با تعجب بالا آورد.

انگار باورش نمیشد که من اینجوری باهاش حرف بزنم...معلومه که باور نمیکنه....کی تا حالا دختر به این نازی

اینجوری صداش کرده؟

معلوم بود جلو زن دایی خجالت کشید.

ولی زن دایی با لبخند به کیارش نگاه میکرد.

ایشششش...نیومده نگاه ببین چجوری خودشو تو دل بقیه جا کرده.

یغماگر احساس

بلند شد و محترمانه از زن دایی عذر خواهی کرد و خدا حافظی مفصلی کردن که دیگه داشت حوصله سر میرفت.
آخرشم زن دایی گفت:

-کیارش جان تعارف نکن، دیگه داریم فامیل میشیم پس رومو زمین ننداز، ناهار بیاین اینجا!

-چشم حتما مزاحم میشم، با اجازه.

بالاخره رضایت داد و بیرون رفتیم.

با حرص کف پامو رو زمین کوبیدم و گفتم:

-چرا قبول کردی؟

همون طور که در رو میبست نگاهی پر از تعجب بهم انداخت و گفت:

-دوست نداری پیام خونتون؟

همچین ازش خوشم نمیومد... به نظرم اگه بهش رو میدادم طلاق گرفتن برام سخت میشد برای همین باید حسابی کفریش میکردم.

اخم کردم و گفتم:

-خیلی ازت خوشم میاد حالا دوستم داشته باشم بیای خونمون؟

بر عکس انتظارم با لبخند شیطونی ابرو بالا انداخت و گفت:

-منم عاشق چشم و ابروت نیستم آیدا خانوم، ولی خب بالاخره مجبوریم بعدا پاگشا دعوت کنیم دیگه، من که نمیتونم جلوی مامانم رو بگیرم، اگه تو میتونستی جلوی زن داییت رو میگرفتی که منو دعوت نکنه.

با حرص دستم رو مشت کردم و به پای راستم کوبیدم... عادت همیشگی بود... که البته از چشم کیارش دور نمود.

-بله میدونم چجوری سر از زندگی نکبتی من در آوردی، یادمم نمیره.

رومو برگردوندم و بین ماشین هایی که تو کوچه پارک بودن الکی چشم چرخوندم.

یغماگر احساس

دلم نمیخواست گریه کنم... ولی یاد آوری اینکه دیگه دختر نیستم و دارم مادر بچه ای میشم که هیچ علاقه به پدرش و خودش ندارم باعث شد بغض بگیره.

خدایا مگه چی ازت خواستم؟... مادر و پدرم و که ازم گرفتی... به قول فری دمت گرم اوستا کریم اینم بگیر راحت کن...

تازه میفهمم دارم چه غلطی میکنم... راه چاره چیه؟؟؟... فرار؟؟؟... الان که نمیشه... مرگ؟؟؟... نه هرگز، مگه زندگی
الکیه که هر چی شد خودکشی کنم؟... پس چی... چیکار کنم؟؟؟

نمیدونم چقدر اطراف و نگاه کردم.

وقتی به خودم اومدم دیدم یه ۲۰۶ جلومه و کیارش رانندشه.

بی حرف سوار شدم.

زیر چشمی نگاهی بهش کردم... حالت صورتش کاملا عادی بود... انگار نه انگار... بابا من اینو گفتم تو اخم کنیا...

وایسا حالا... دارم برات...

جلوی آزمایشگاه نگه داشت و پیاده شدیم.

وارد آزمایشگاه شدیم... وقتی نوبتمون شد خون دادیم و بعد از دادن نمونه ادرار ها بیرون رفتیم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم؟

دلم همبرگر میخواست برای همین گفتم:

-ساندویچ.

-باشه بریم!

سوار ماشین شدیم... به خاطر سرد بودن هوا بخاری ماشینو روشن کرده بود.

یغماگر احساس

-کمر بند تو ببند!

خواستم ببندم که بیخیال شدم و خودمو زدم به اون راه.

-آیدا خانوم کمر بند تو ببند!

باز توجهی نکردم که خم شد و خودش کمر بندم رو بست.

حالا نمیشد عصبی بشی؟.... پوففففففف...

بی حرف راه افتاد.

(کیارش)

اصلا نمیفهمیدم چرا لج میکنه.... دستشو دراز کرد کمر بندش و بنده ولی نبست و پشیمون شد.

شایدم میخواست گریه رو دم حجله بکشه یا زهر چشم بگیره یا شایدم ناز میکرد...

پوزخندی زدم و خودم کمر بندش و بستم... ماشینو راه انداختم.

به نظر نمیومد بد اخلاق باشه فقط نمیدونم چرا الکی لج میکرد.

جلوی یه رستوران نگه داشتم که گفت:

-اینجا نه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-بریم یه جا دیگه!

انقدر مظلوم اینو گفت که دلم نیومد قبول نکنم ولی نفهمیدم چرا اینجا نه؟؟؟؟...

دوباره بی حرف راه افتادم.... نفسش رو که بیرون داد بیشتر تعجب کردم.

یغماگر احساس
انگار یه خطر از بیخ گوشمون رد شده....

-خوبی؟

-ممنون.

-سردت نیست؟

با حرص گفت:

-خیر.

خندم گرفته بود...ولی به روم نیاوردم.

با اینکه بیست و چهار پنج ساله به نظر میرسید اما عین بچه ها بود.

جلوی یه پیتزایی کوچیک نگه داشتم و منتظر شدم تا ببینم میخواد اینجا غذا بخوره یا نه.

پیاده شد.

کیف پول و موبایلم رو برداشتم و پیاده شدم.

وارد پیتزایی شدیم و یه جای دنج نشستیم.

داشت اطراف و نگاه میکرد.

-تا حالا اینجا اومدی؟

نگام کرد و لبخند زد.

-آره، چند بار با فری اومدم اینجا.

فری؟...فری کی بود؟

آرنجامو روی میز گذاشتم و خم شدم.

یغماگر احساس

-فری؟

کمی با تعجب نگام کرد و گفت:

-آره، فریبا دیگه، دوستم، دیشبم اومده بود.

آهانی گفتم و ساکت شدم.

از رویا پرتربود...رویا اعضای صورتش قشنگ و ساده بود.

اما آیدا لباس پروتز، بینیش عملی، موهای رنگ شده و ناخنای کاشت شده با آرایش تقریبا غلیظ که قشنگش کرده بود اما رگ غیرتم و بدجور داشت تحریک میکرد.

حیف که نمیشد چیزی بهش بگم.

رویا رفت اما...

آیدا باید مال من بشه....سهم من از زندگيه....حالا که خواسته یا ناخواسته وارد زندگیم شده حالا به هر قیمتی که شده باید مال من بمونه...برای همیشه....

انگار که با خودم لج کرده بودم...از دیشب انگار همه چی یه جور دیگه بود...شاید به خاطر رفتن رویا بود..نمیدونم...

(آیدا)

خیره نگاهم میکرد...نمیدونم تو صورتم دنبال چیزی میگشت یا...

شاید دنبال عیب بود...

انقدر نگاه کن بترکی...چیشششش...

بازم خدارو شکر که جلوی اون رستوران نکه نداشت وگرنه علیرضا....

یغماگر احساس

اووووف...اونجا مال علیرضا بود...دوست پسر سابقم...دلم نمیخواست باهاش روبه رو بشم....و البته کیارش که اصلا دلم نمیخواست علیرضا رو ببینه...

از نگاهش کلافه شدم و پوفی کشیدم.

انگار خودشم خسته شد از بس نگاه کرد، گفت:

-آخرشم نگفتی پزشکی میخونی؟

فکر کنم اگه دیگه جواب ندم با کمر بند بیفته به جونم....از فکرش خندم گرفت...

-آره..میخواستم پرستار بشم...اما ولش کردم.

-چرا؟

-بعد از فوت پدر و مادرم دل و دماغ درس نداشتم.

-حیف بود.

-برام چندان مهمم نبود.

-پس هدف دیگه ای داشتی.

خشکم زد...

هدف دیگه؟....

-نه...خب...راستش...ترجیح میدادم خانه داری یاد بگیرم.

انگار باورش نشد...سری تکون داد و چیزی نگفت....اینم یه دروغ شاخ دار دیگه به یه مرد دیگه....

پسری با یک سینی که توش دو تا ساندویچ و سس و نوشابه بود اومد و اونو روی میز گذاشت.

ساندویچ رو برداشتم و توش سس ریختم.

کیارش تمام حرکات ریز و درشتم رو زیر نظر داشت.

یغماگر احساس

مثل بقیه دخترا از ترس پاک شدن رژ لبم تیکه های کوچیک گاز نمیزدم...

بلند شدم و از روی میز کناری که خالی بود جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و دوباره نشستم.

یه کاغذ دستمالی برداشتم و به کل لبمو پاک کردم.

کیارش ساندویچ به دست زوم کرده بود رو حرکاتم....

عصبی دستمالو رو میز پرت کردم و گفتم:

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ تو صورتم چیزیه یا دنبال عیب و ایراد میگردی؟ میترسی سرت کلاه گذاشته باشن؟

-نفس بگیر...همین جوری نگات کردم...چرا بهت بر میخوره؟

کلافه نفسم و آه مانند بیرون دادم و گفتم:

-از صبح تا حالا زوم کردی رو من.

لبخندی زد و با ساندویچش مشغول شد.

ساندویچم رو با خیال راحت خوردم و دستم و دور لبم و با دستمال پاک کردم.

سرمو که بالا آوردم با کیارش چشم تو چشم شدم.

قبل از این که دوباره اعتراض کنم گفتم:

-سیر شدی؟

-بله.

عمرا تشکر کنم، وظیفشه...

بلند شد و بعد از حساب کردن پول ساندویچ ها بیرون رفتیم.

یغماگر احساس

سوار ماشین شدیم و دوباره گفت:

–میشه کمر بندت و ببندی؟

خواستم نبندم ولی خب اگه نمیبستم باز خودش میبست اینجوری هم بد میشد...

کمر بندو بستم و به بیرون نگاه کردم.

اصلا موقع خوبی برای یاد آوری گذشته نبود، اما خاطره ها که زمان و مکان نمیشناسن.

هر وقت بخوان میان تو ذهنت هر وقت بخوان میرن.

فقط تو مسیر این رفت و برگشت به مرز دیوونگی میبرنت...

یاد مادرم افتادم....

کیک تولد هجده سالگیم تو دستش بود و کنار در آشپزخونه ایستاده بود.

بلوز و شلوار شیکی پوشیده بود که خیلی بهش میومد.

بابا رو مبل نشسته بود و نگاهش بین من و مامان در گردش بود.

مامان که کنارم نشست به خاطر غافلگیری کیک و این که تولدم یادشون بود دستمو دور گردنش انداختم و گونش

رو بوسیدم...

–عاشقتم مامان، یادت بود؟

–مگه میشه تولد یکی یه دونم یادم بره؟

به بابا نگاه کردم و با ذوق و شیطنتی که تو صدام بود گفتم:

–کادوم چیه؟

بابا خنده مردونه ای کرد و گفت:

–پدر سوخته فقط به فکر کادوئه...تو که میدونی چی برات گرفتم.

یغماگر احساس
بلند شد و به اتاقشون رفت.

انقدر فکر کردم به این که کادو ممکنه چی باشه که نفهمیدم بابا کی بیرون اومد و کی جعبه کادویی کوچیکی رو روی میز گذاشت...

خیلی ذوق داشتم اما جعبش خیلی کوچیک بود.

برش داشتم و باز کردم...

-وای بابا عاشقتم من.

-نمیخواهی ببینیش؟

خیره به بابا نگاه کردم که گفت:

-تو پارکینگه.

با ذوق بلند شدم و پریدم بیرون.

وارد پارکینگ شدم... جوونم چه عروسکیه.

همون ماشینی که میخواستم... ۲۰۶ آلبالویی... البته صفرش بود.

از ذوق مات مونده بودم.

گواهینامه نداشتم ولی با ذوق بازش کردم و نشستم توش.

بعد از یه نیم ساعت که کل سوراخ سنبه های ماشینو گشتم ازش دل کندم و به خونه برگشتم.

بابا: فقط من و مامانت میریم اصفهان و شیراز و زود برمیگردیم، تا زمانی که گواهینامه نگرفتی ماشینت دست مامانت میمونه.

انقدر ذوق داشتم که بی برو برگرد قبول کردم.

یغماگر احساس

-باشه بابا، حالا چرا میرین شیراز و اصفهان؟

مامان: میریم شیراز یه سر به خاله ات بزنیم، میدونی که تازه زایمان کرده و حتما باید برم... اصفهانم که شهرمه دیگه، دلم برای زادگاهم تنگ شده، قول میدم تا ده پونزده روز دیگه برگردیم.

با صدای کسی از فکر خارج شدم.

-نمیگی چی شده؟

به کیارش که پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم و بعد به اطراف...

تو یه کوچه خلوت پارک کرده بود.

-یه ربه همش داری گریه میکنی؟ چیزی شده؟

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و بینیم و پاک کردم.

-نه... یاد مامان و بابام افتادم.

صدام به خاطر گریه خش دار شده بود.

با صدای زنگ گوشیم کیارش همه وجودش چشم شد و خیره به کیفم نگاه میکرد.

از تو کیفم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحش انداختم.

با دیدن شماره فرهاد زود تماسو وصل کردم تا کیارش متوجه اسمش نشه.

-بله؟

-سلام خانوم خانوما، خوب مارو تو کافی شاپ قال گذاشتی رفتیا.

صداش مثل همیشه پر از انرژی بود.

-میشه بعدا حرف بزنیم؟

یغماگر احساس
با نگرانی و تعجب آشکاری پرسید:

-چی شده آیدا؟ گریه کردی؟

-چیزی نیست بعدا خودم بهت زنگ میزنم.

-ساعت شش کافی شاپ همیشگی باش!

بی خدا حافظی قطع کردم.

کیارش کنجکاو بهم نگاه میکرد اما سوالی نپرسید که خیلی برام عجیب بود..

اگه علیرضا یا فرهاد بودن از فضولی گوشیم رو کش میرفتن و نگاه میکردن.

شاید کیارشم مراعات حال و کرد.

-میدونی مامان و بابام برای تولد هجده سالگیم ماشین مورد علاقم رو خریدن...ولی همون ماشین ده روز بعد
جوشونو گرفت.

-متاسفم، خدا رحمتشون کنه.

-ممنون، بعد از اون ماجرا هم پیش دایی اینا موندم.

-چرا با زن داییت بد اخلاقی میکنی؟

معلوم بود خیلی وقته این سوال ذهنش رو مشغول کرده، آخه خیلی بی مقدمه پرسید.

-بد اخلاقه دوسش ندارم.

خنده کوتاهی کرد که حرصی دستم رو مشت کردم و روی پام فشار دادم تا نزنم تو صورتش...

پررو...میخنده...

-به چی میخندی شازده؟

یغماگر احساس

-عین بچه های پنج ساله میمونی.

بعد ادامو در آورد که خندم گرفت اما ظاهرم و حفظ کردم و با جدیت و اخم نگاهش کردم...

نگاهش که بهم افتاد خندش و جمع کرد و گفت:

-ببخشید!

روم و برگردوندم، گفت:

-کی بود زنگ زد؟

دیدین گفتم؟...این مردا ماشالله همشون عین همن....همه از دم فضول(به آقایون برنخوره ها، با عرض معذرت..قصدم توهین نیست...)

جوابی ندادم که کلافه پوفی کرد و ماشین و روشن کرد...

-آیدا؟

نمیدونم چندمین بار بود که اسممو صدا میکرد...

-بله.

من و من کرد و آخرش گفت:

-راستش یه چیزی هست که شاید دوست داشته باشی بدونی....دوستم نداشته باشی به نظرم حقته که بدونی.

بی حوصله گفتم:

-خب بگو میشنوم!

-راستش من قبلا...

قبل از این که ادامه بده ماشین عقبی چنان پشت سر هم بوق زد که کیارش پاشو گذاشت رو ترمز...

-مردک احمق خیابونو بند آورده، تازه بوقم میزنه، نگاه چه جوری ماشینو نگه داشته...

کلافه نفسم رو فوت کردم و به مغازه ای که یه کاغذ با متن حراج به شیشه چسبونده بود نگاه کردم..

باید حتما یه سر به اینجا میزدم... فکر کنم جنسای خوبی داشته باشه..

کیارش کاملاً خونسرد با دست چپش شقیقه اش رو ماساژ میداد و به جلو نگاه میکرد...

از آینه نگاهی به عقب انداختم...

مرد پیاده شد و با دست های مشت شده به جلو اومد...

کیارش ماشینو روشن کرد و بی توجه راه افتاد.

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم که لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حقش بود مردک... تا دیگه از این غلط نکنه.

بیخیال نگاهی به اطراف انداختم.

شاید اگه مرد دیگه ای بود باهاش گلاویز میشد و دعوا میکردن یا دو تا فحش هم دیگه و مهمون میکردن..

ولی کیارش قشنگ حرصشو خالی کرد بدون دعوا... بدون فحش...

این فری هم چهار تا چرت و پرت تحویل داد و بیخیال ما شد... بی معرفت...

اخه کجای دنیا زن و شوهری ده روز بعد از ازدواج بی دردرس طلاق گرفتن و هر کدوم دنبال سرنوشتشون رفتن که

من دومیش باشم؟

فک کنم بهتر باشه اول به مراسم عقد و این بچه فکر کنم تا ببینم بعدش چی میشه.

یغماگر احساس

این فری هم جدیداً خل و چل میزنه ها... معلوم نیست چشه.

بدون این که نگاهی به کیارش بکنم گفتم:

-قبل این که ماشین و نگه داری چی داشتی میگفتی؟

قبل از این که جواب بده صدای موبایلش بلند شد...

خب شاید واجبم نبود بدونم که هی یه اتفاقی می افته... شایدم قسمته من ندونم... والا..

ماشین و نمیشد نگه داره چون پشت چراغ قرمز بودیم و ترافیک بود، تو همون حالت جواب داد:

-جانم حاج خانوم؟... سلام، ممنون.... نه خوبه... نمیدونم احتمالا تا ساعت یک آماده میشه جوابش.... چشم

چشم.... حتما.... نه خیالتون راحت.... باشه پس میبینمتون... خداحافظ.

کل مکالمه اش همین چند تا کلمه بود... فکر کنم ثریا خانوم بود...

-مامانت بود؟

-بله.

الان کوتاه جواب داد که من سوال نپرسم؟... عمرا... پدرتو در نیارم که ول نمیکنم...

-چقدر درس خوندی؟

-لیسانس دارم.

حالا همچین میگه لیسانس انگار چیکار کرده.... لیسانس رو که دیگه همه دارن... هر چند من خودم تا فوق دیپلم به زور خوندم.

-لیسانس چی؟

-معماری.

-بعد لیسانس معماری رو چه به کار کردن تو مغازه؟

یغماگر احساس

–خب بابام دست تنها بود...کیوانم که یه جا دیگه مشغول به کاره...بعدشم دنبال کار گشتم اما پیدا نکردم برای همین ترجیح دادم ور دست بابام باشم.

–چند سالتِه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

–اینارو باید روز خواستگاری میپرسیدی.

–خب نمیخواهی مجبور نیستی جواب بدی.

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و به بیرون نگاه کردم.

–۳۳ سالمه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

–بهم نمیاد؟

چیزی نگفتم.

بهش نمیومد..تو تشخیص سن افراد خیلی ضعیفم....اصلا نمیتونم سن کسی رو حدس بزنم...فکر میکردم بیست و نه باشه..

جو خیلی بدی بود.

دایی و سامان برای ناهار اومدن خونه و دقیقا هم رو به روی کیارش نشستند.

زن دایی با لبخند، ساناز بی تفاوت و دایی و سامان با حرص نگاهش میکردن.

دایی: میگم کیارش جان این جواب آزمایشتون کی آماده میشه؟

یغماگر احساس

کیارش: تا ساعت یک آماده میشه.

زن دایی با لبخند بلند شد و گفت:

-پس من میزو میچینم.

زن دایی وارد آشپزخونه شد.

ساناز که کنارم نشسته بود خم شد و کنار گوشم گفت:

-بد تیکه ای هم نیستا.

نمیدونم چرا با این حرفش دلم میخواست خفش کنم...آخه به تو چه مگه میخوان بدنش به تو؟..

نگاهش مستقیم رو کیارش بود.

چشم غره ای بهش رفتم و به کیارش نگاه کردم.

سرش پایین بود و مشغول خوردن سیبی که پوست کنده بود.

لبخندی روی لبم اومد که از چشم سامان دور نمود.

با اجازه ای گفتم و بلند شدم.

وارد آشپزخونه شدم و رو به زن دایی گفتم:

-کمک نمیخوای زن دایی؟

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو رو چه به این کارا؟

-حالا یه بار خواستم کمکت کنما.

-من که میدونم واسه خود شیرینی واسه آقاتونه...بیا اینا رو ببر!

اوه اوه...صد سال سیاه بخوام واسه اون خود شیرینی کنم.

یغماگر احساس

بشقاب هایی که به سمتم گرفته بود و از دستش گرفتم و بیرون رفتم.

ساناز و سامان جوری نگاهم میکردن که انگار تا حالا ندیده بودنم.

ساناز بلند شد و تو گذاشتن بشقابا کمکم کرد.

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

-پوستت خراب نشه!

با غیظ گفتم:

-نخیر همیشه...کارت و بکن!

ای بدم میومد از این ساناز...از وقتی اومده بودیم یه لحظه هم از کیارش چشم برنداشته بود.

البته مهمم نبود اما خیلی ه*ی*ز بازی در آورد.

هر چی باشه اونا که نمیدونستن میخوام خیلی زود جدا شم.

این کیارشم یه بار کار دستمون داد برا هفت پشتمون بسه دیگه نمیخوام این ساناز مارمولکم کار دستمون بده...

هر چند الانم شک دارم که نداده باشه...

بعد از گذاشتن بشقاب ها فوری وارد آشپزخونه شدم و سینی ای که توش پیاله های ترشی بود برداشتم و زیر نگاه

متعجب زن دایی از آشپزخونه خارج شدم.

ساناز جلوی در آشپزخونه سد راهم شد که با یه چشم غره عقب کشید.

میزو که کامل چیدیم ساناز آقايونم صدا کرد تا بیان.

سامان و ساناز و زن دایی رو به روی من نشستن و دایی بالای میز....

کیارشم مجبور شد صندلی کنار منو بکشه و بشینه...

همه حرکاتمون از ریز و درشت زیر نظر اونا بود... با دقت نگاه میکردن...

کیارش دیس رو برداشت و کمی برای من ماکارونی کشید.

انقدر خونسرد بود که یه لحظه از این که به خاطر نگاهاشون معذب نشد لبخندی رو لبم جا خوش کرد.

اولین کسی که به خودش اومد سامان بود که با حرص بشقابش و پر کرد و مشغول شد...

بقیه هم آرام آرام برای خودشون غذا کشیدن و مشغول شدن.

غیر از صدای قاشق چنگالا از کسی صدا در نمیومد.

سامان هنوزم اخم داشت و ساناز نگاهش مستقیم روی کیارش بود.

با یه سرفه الکی ساناز نگاهش و به من دوخت... یه لبخند پر حرصی زدم که با اخم سرش و پایین انداخت.

با گوشه چشم نگاهی به کیارش انداختم... راحت مشغول خوردن بود.

(کیارش)

دختر داییش جوری خیره نگاه میکرد که انگار آدم ندیده... اصلا احساس راحتی نمیکردم.

با سرفه ای که آیدا برای جلب توجه دختر داییش کرد نزدیک بود به خنده بیافتم.

تکلیفش با خودش معلوم نیست... یه بار قاطی میکنه جواب سر بالا میده یه بار لبخند میزنه یه بارم که حسود میشه شدید....

غذام که تموم شد از زن داییش تشکر کردم... وقتی داییش و پسر داییش بلند شدن منم همراه اونا بلند شدم و روی مبل نشستیم...

سر داییش که فقط اخم کرده بود و زیادی رو مخم بود داییشم که تکلیفش با خودش معلوم نبود...

یه سوال هم عجیب ذهنم رو درگیر کرده بود.

اونم این که وقتی فهمیدن آیدا بارداره چه عکس العملی نشون دادن؟

سرش داد زد؟... کتکش زد؟... یا مثلا تو اتاق زندانیش کردن؟

اگه آره که چرا رفتارشون اینجوریه؟... انگار از خداشون بود که آیدا از پیششون بره.

اگه نه که چرا انقدر راحت بیخیال قضیه شدن؟

من بودم اول دختره رو میکشتم و بعد پسره رو... شایدم برعکس...

البته کار کیوانم همچین خوب نبود و باعث این کار کثیف شد اما خب چون اولین بارش بود و تحت تاثیر حرفا و رفتارهای دوستاش قرار گرفته بود چیزی نگفتم...

خودشم پشیمون بود... هر چند به نظرم به اندازه کافی با بی محلی و نادیده گرفتنش حسابی تنبیه شده بود و عذاب وجدان داشت..

آیدا بدون این که تو جمع کردن ظرفها به زن داییش کمک کنه اومد و روی یکی از مبلا نشست.

موبایلش دستش بود و تند تند چیزی رو تایپ میکرد.

(آیدا)

یعنی این کلمه خوش شانس که میگن و همه هم حسرت بودنش رو میخورن انگار رو پیشونی من نوشته...

فری جواب تلفن نمیده... علیرضا انقدر زنگ زد و اس داد که مسدودش کردم...

فرهاد هم که نزدیک دویست تا پیام داد تا فقط مطمئن بشه چیزیم نیس.

یغماگر احساس

منتظر اس ام اس فرهاد بودم که متوجه نگاه خیره کیارش شدم...

به دستم نگاه میکرد و تو فکر بود.

با شک دستام رو بالا آوردم و نگاهشون کردم.

بی نتیجه دستم و پایین آوردم و دوباره بهش نگاه کردم.

با اشاره و لب زدن گفت:

—حلقه ات؟

پوف...میگم این یه چیزیش هست...

بی توجه دوباره مشغول اس بازی شدم...

انقد منتظر جواب بمون بترکی اقا کیارش...همین مونده انگشتر نشون مامان تورو دست کنم.

انگشتر خوشگلی بودا ولی عادت نداشتم و از حرص کیارشم که شده دستم نمیکردم.

ساناز خرامان خرامان با سینی چای وارد شد و اول از همه به کیارش تعارف کرد.

یقه لباسش باز بود و وقتی خم میشد تا بالای س*ی*ن*ه هاش دیده میشد.

کیارش چایی برداشت و تشکر آرومی کرد ولی ساناز با عشوه نوش جانی گفت که تا جیگرم آتیش گرفت...

البته نه بخاطر کیارش...صد سال سیاه بخاطرش حرص نمیخورم.

به خاطر این که واقعا انتظار نداشتم همچین کاری بکنن...اول که پول بابای منو کشیدن بالا و به خاطر وضعیت روحیم

نتونستم چیزی بگم...

دوم این که الان که به خیال خودشون دارن از دستم راحت میشن واسه کیارش عشوه میان...

اون دایی بی غیرتمم که انگار نه انگار...

بی تفاوت نشسته بودم و حتی نیم نگاهی هم به کیارش یا ساناز و سامان نمی انداختم اما تمام حواسم جمعشون بود...

ساناز برای خودنمایی هی حرف میزد و الکی میخندید...

سامانم که از اول فقط به میز خیره شده بود و اخم کرده بود.

اما کیارش خونسرد به اخباری که از شبکه خبر پخش میشد نگاه میکرد.

با بلند شدن کیارش منم بلند شدم.

کیارش: خب با اجازه اتون من برم که جواب آزمایشم بگیرم، خیلی بهتون زحمت دادم.

سامان: حالا همچین میگن جواب آزمایش انگار اگه منفی باشه که نمیشه، بیخیال این وصلت میشن.

کیارش متعجب نگاهش کرد ولی سامان روش و برگردوند.

زن دایی: نه کیارش جان این چه حرفیه، بازم بیا!

انقدر آروم گفت حتما که فکر کنم زن دایی نشنید.

جو خیلی بد بود، گفتم:

-خب پس منم میام.

کیارش همون طور که کتش رو مرتب میکرد گفت:

-نیازی نیست، هوا هم سرده، خودم میرم... جوابشو بهتون میگم.

وقتی از در بیرون رفت زن دایی نفسی کشید و رو به سامان گفت:

-دو دقیقه نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری؟ اصلا به تو چه؟

سامان با حرص بلند شد و گفت:

یغماگر احساس

-هان چیه؟ میترسین آیدا با این وضعیتش بمونه رو دستتون؟ یا انقدر از دستش عاصی شدین که میخواین این جوری از دستش راحت بشین؟

دایی مداخله کرد و گفت:

-سامان این چیزیه که خود آیدا میخواد.

جلو رفتم و گفتم:

-من؟ من همچین چیزی نمیخوام، گفتم که بچه رو سقط میکنم و پسره رو نمیخوام.

سامان: اصلا خودم با آیدا ازدواج میکنم.

با جیغ زن دایی هممون بهش نگاه کردیم.

-تو غلط میکنی پسره بی عقل...یکی دیگه عشق و حال کرده، یکی دیگه باردار شده به تو چه ربطی داره؟

سامان: خب دوشش دارم مگه دست خودمه؟

زن دایی از حرص چنان نفس نفس میزد که گفتم الانه پس بیافته.

دایی هم با اخم و با لحنی که عصبانیت توش کاملاً مشهود بود گفت:

-سامان همین الان این بحث و تموم میکنی...آیدا نامزد داره و به زودی هم میره خونه خودش...الانم برو یکم بخواب که به مغزت استراحت بدی..فکر کنم خسته شدی.

سامان با حرص رفت تو اتاقش و درم کوبید.

اصلاً حوصله دعوا نداشتم، برای همین بی توجه به بقیه به اتاقم رفتم.

صدای زن دایی به گوشم میرسید که نفرینم میکرد و از پسرش گلایه میکرد که چرا دست رو دختری مٹ من گذاشته...

بغضی که گلومو گرفته بود بدتر رو اعصابم بود...دلم نمیخواست گریه کنم.

این که چیزی نبود...باید قوی باشم...چیزای بدتری در انتظارمه...

خودم و روی تخت انداختم و گوشیم و از جیب مانتوم که هنوز تنم بود بیرون کشیدم.

شماره فری رو گرفتم و منتظر شدم.

جواب نمیداد...

دلشوره بدی داشتم و زیر دلم کمی تیر میکشید و رو اعصابم بود....دلم میخواست یه دل سیر بخوابم و هیچی

از اطرافم نفهمم.

دوباره شماره اش رو گرفتم و منتظر موندم ولی بازم جواب نداد...

تو همون حالت دراز کش دکمه های مانتوم رو باز کردم و به سختی از تنم خارج کردم.

هوای اتاق سرد بود ولی حال نداشتم بلند شم بخاری رو روشن کنم.

صدای اس ام اس گوشیم که بلند شد به هوای این که فریه فوری برش داشتم و بازش کردم.

شماره ناشناس بود.

نوشته بود:

-سلام، جواب آزمایش گرفتم...مثبت بود.

پوزخندی زدم و نوشتم:

-منفی هم بود برام مهم نبود ولی بازم ممنون که خبر دادی.

با کمی مکث براش سند کردم.

یکم که گذشت جواب داد:

-اگه یه وقت چیزی ویاړ کردی حتما بهم زنگ بزن یا اس بده، برات میارم.

از این همه خونسردی و مهربونیش حرصم گرفت و گوشی رو پرت کردم رو زمین...

یغماگر احساس

چرا عصبی نمیشه؟... چرا دعوا نمیکنه؟... چرا انقدر خونسرده؟... چرا لجش در نمیاد یه اخم بهم بکنه؟

پوووووف... بلند شدم و گوشه رو از رو زمین برداشتم و براش تایپ کردم:

-چه سریع جوابو گرفتی.

-خب چون ظهره و کوچه ها خلوت، زود رسیدم... بعدشم آزمایشگاه که با خونتون فاصله زیادی نداره.

خب راست میگفت ولی مطمئن سرعتش زیاد بوده که انقدر زود رسیده.

اوضاع خونه بدجور ریخته بود بهم ولی نمیدونم چرا یهو دلم خواست اذیتش کنم و تا اینجا بکشونمش.

لبخند خبیثی زدم و براش نوشتم:

-خب راستش بدجور هوس بادام زمینی و گردو کردم.

یه شکلک لبخند براش گذاشتم و سند کردم.

-تا نیم ساعت دیگه جلو خونتونم.

با تعجب به پیامی که برام اومده بود نگاه کردم.

ته دلم یه حس لذت بخشی به وجود اومده بود که میدونستم کرم های درونم مهمونی گرفتن به خاطر سر کار گذاشتن کیارش...

با حالی خوش بلند شدم و روی تخت نشستم.

زنگ گوشیم که بلند شد فوری جواب دادم:

-بله؟

-بیا دم در!

با عجله بلند شدم و مانتوم رو تنم کردم.

یغماگر احساس
درو آروم باز کردم و نگاهی به حال انداختم.
کسی نبود.

آروم آروم بیرون اومدم و کفشامو پام کردم.
به پلاستیک های تو دست کیارش نگاهی انداختم و با تعجب ابرو بالا انداختم.
-جدی جدی خریدی؟

-مگه نگفتی هوس کردی؟
دو تا پلاستیک پر از بادام زمینی و گردو...
ازش گرفتم و تشکر آرومی کردم.

بدون این که تغییری تو حالت ایستادنش بده دستاشو بالا آورد و روی سینش قلاب کرد.
-چیز دیگه ای نمیخواهی؟

کرم های درونم یک صدا فریاد میزدن که اذیتش کنم.
وقتی دید چیزی نمیگم و تو فکرم، گفت:

-لباست که مناسبه، میخوای بریم بیرون هر چی خواستی بخری؟
بر عکس این فیلما و رمانا که پسر بد اخلاقه و محل سگ به دختره نمیداره کیارش خیلی مهربون و آقا بود...
و همینم باعث میشد دلم بخواد بیشتر اذیتش کنم...

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و مثلاً خجالت زده گفتم:
-نه بابا کافیه...ممنون.

از ماشین تکیش و گرفت و گفت:

یغماگر احساس

-ولی فکر میکنم یه چیزی میخوای.

تو دلم لبخند شیطانی ای زدم.

-اره ولی خب الان که وقتش نیست، ترجیح میدم بعدا...

حرفم و قطع کرد و گفت:

-سوار شو بریم!

خودشم بی حرف دیگه ای رفت و سوار شد.

کمی مکث کردم و منم سوار شدم.

-اگه میشه کمربند تو ببند!

کمربندم و که بستم راه افتاد و گفت:

-خب کجا برم؟

-دلم بستنی و یخ در بهشت میخواد؟

-تو این سرما؟

لبمو گزیدم و گفتم:

-ویار که سرما و غیر سرما نمیشناسه.

حرف دیگه ای نزد...چاره دیگه ای هم نداشت.

رفتار کیارش برام عجیب بود...معمولا اقایون از این چیزا زیاد سر در نمیارن یا اگه هم بدونن یعنی قبلا تجربه داشتن و دیدن...

-قبلا برای ویار کسی هم خرید کردی؟

-اره.

یغماگر احساس

همین؟...اره؟...

خب توضیح بده دیگه...اه...

-برای کی؟

جواب نداد...فکر کنم دوست نداشت در موردش حرف بزنه.

جلوی بستنی فروشی که نگه داشت گفت:

-بریم تو یا بیارم اینجا؟

-اگه میشه بیار اینجا!

ماشینو خاموش کرد و پیاده شد.

حدود چند دقیقه بعد با یه بستنی قیفی و یه لیوان یخ در بهشت اومد.

شیشه رو پایین دادم و از دستش گرفتم.

تا ماشینو دور بزنه و سوار بشه با بدبختی به بستنی زل زده بودم.

عجب غلطی کردم!...حالا نمیشد بستنی نمیخواستی تو این سرما؟

-چرا نمیخوری؟

بی حرف آروم آروم شروع کردم به خوردن.

چند دقیقه ای گذشت...

کیارش بدون این که راه بیافته یا کاری کنه خیلی ریلکس داشت خوردنم و تماشا میکرد.

حالا تو اون لحظه خدا میدونه چقدر به خودم بد و بیراه گفتم و واقعا هم راست میگن که خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

یغماگر احساس

مجبوری کمی از یخ در بهشتم و خوردم و گفتم:

-من دیگه جا ندارم.

-تو که چیزی نخوردی.

راس میگفت...فقط الکی لیسه زده بودم و به اندازه یه گاز کوچولو ازش کم شده بود...

حس بدی داشتم...دقیقا حس آدمی که ضایع شده...

بستنی و به طرفش گرفتم و گفتم:

-تو میخوری؟

کمی خیره نگاهم کرد و بستنی رو از دستم گرفت.

در عرض دو دقیقه دستش خالی از بستنی شد...

بعد از تموم شدنش ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

-چیز دیگه ای نمیخواهی؟

من غلط بکنم دیگه چیزی بخوام، همین جوریشم دارم از سرما میلرزم.

فقط تشکر کردم و اونم مسیر خونه رو در پیش گرفت.

-امشب مامانم برای پاگشا دعوتتون کرده.

-کسی چیزی به من نگفته.

-دو به بعد زنگ میزنه برای شام دعوتتون کنه، گفتم زودتر بدونی بهتره.

جلوی در وقتی پیاده شدم و کیسه ها رو برداشتم با لحن شوخی گفتم:

-اگه بازم چیزی هوس کردی بهم زنگ بزن!

لبمو از خجالت به دندون گرفتم و چیزی نگفتم.

یغماگر احساس

کیارش: حداقل اون بادوم و گردو رو بخور برات خوبه!

بازم تشکر کردم و بعد از خداحافظی به خونه برگشتم.

وقتی وارد خونه شدم زن دایی با غر گفت:

-این وقت روز کجا بودی تو؟

اخماش بدجور تو هم بود و عصبی بود.

مطمئن بودم بخاطر حرفای سامانه نه بخاطر بیرون رفتنم با این حال برای حرص دادنش گفتم:

-وا زن دایی خب هوس گردو و بادوم کرده بودم.

نگاهی به کیسه های تو دستم انداخت و گفت:

-تا دیروز که هر چی میشد به داییت میگفتی چی شده الان لنگ ظهری خودت میری برا ویارت چیزی بخری؟

ویارو جوری با تاکید گفت که قشنگ به روم بیاره یه بچه ح*ر*و*م*م تو شکممه...

-با کیارش رفتم.

-برای شام دعوتمون کردن.

-میدونم.

عین یه ماده ببر زخمی نگاهم میکرد.

خب به من چه که دل پسرت لرزیده؟... میتونستی جلوشو میگرفتی... والا...

بی توجه بهش کیسه هارو بردم تو آشپزخونه و داخل یکی از کابینتا گذاشتم.

منتظر بودم تماس وصل بشه ولی این فری انگار واقعا نمیخواه دیگه صدای مارو بشنوه...

یغماگر احساس

همین جوری داشتم واسه خودم حرف میزدیم که جواب داد:

–بله؟

–بله و زهر مار، کجایی تو هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

–علیک سلام منم خوبم، تو چطوری؟

با انگشت زیر چشمم رو که کمی خط چشمم پخش شده بود، پاک کردم و جواب دادم:

–کی حالتو پرسید بابا، میگم کجا بودی، کم پیدایی؟

–جونم برات بگه اتفاقای افتاده که ازشون بی خبری.

سلول های کنجکاو مغزم خیلی سریع شروع به فعالیت کردن...

–چی شده؟...تعریف کن!

صدای زن دایی عین ناقوس مرگ همه جا پیچید...

–ساناز، آیدا...بیاید دیگه!

اه بلندی گفتم که فری گفت:

–چی شده؟

–هیچی بابا، مامان کیارش برای پاگشا دعوتمون کرده این زن دایی هم کچلم کرد بس که صدام زد.

پوفی کشید و گفت:

–حالا برو بعدا حرف میزنیم!

با این که خیلی دلم میخواست بدونم چی شده ولی مجبور شدم خداحافظی کنم و قطع کنم.

پالتوی کرم رنگم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم.

زن دایی با دیدنم نگاهی از سر تا پام کرد و چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم...

یغماگر احساس

-بلند بگو بشنوم زن دایی جون!

با کینه نگاهی بهم کرد و آرام گفت:

-گفتم اگه خدا بخواد دیگه داریم از شرت راحت میشیم.

آروم میگفت که دایی نشنوه و اگه یه وقت بحثمون شد همه رو بندازه گردن من...

از تو داشتم آتیش میگرفتم. یعنی اگه من پول خونه و ماشینی که بعد از مرگ بابام بالا کشیدین رو از حلقومتون بیرون نکشم که اسمم آیدا نیس... حالا وایسا زن دایی جون دارم برات...

پوزخندی زدم و گفتم:

-ایشالله همین روزام از شر دخترت راحت میشی زن دایی جون.

از حرص چنان کبود شده بود که یه لحظه فکر کردم داره خفه میشه.

خواست جواب بده که دایی و ساناز از اتاقاشون بیرون اومدن...

زن دایی با دیدنشون تغییر حالت داد و رو به ساناز گفت:

-چقدر خوشگل شدی عزیزم.

ساناز لبخندی زد و چیزی نگفت.

حالا این زن دایی مثلا میمرد به منم بگه خوشگل شدی؟!...

از حرص دلم میخواست کلشو بکنم... این کیارش هی میگه چرا خوشت نمیاد اخه نمیدونه که این زن دایی چه مارمولکیه...

دایی:بریم دیگه!

جلوتر از همه راه افتادم و بیرون رفتم.

یغماگر احساس

سامان بیرون خونه، تو ماشین منتظر ما بود.

در عقب رو باز کردم و سوار شدم...

سامان چند لحظه خیره نگاهم کرد و وقتی زن دایی سوار شد دیگه نگام کرد.

یکی نیس بگه تو که انقدر از مامان جونت میترسی چرا عاشق میشی؟...

پوزخندی زدم و به موسیقی شادی که از ماشین پخش میشد گوش کردم..

مسیر زیادی تا خونه اونا نبود اما به خاطر ترافیک و گم کردن آدرس یکم طول کشید تا برسیم..

داشتم کمر بندم رو باز میکردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

همه پیاده شده بودن جز من و سامان...

بدون توجه به بقیه که منتظر بودن و سامان پیامم و باز کردم:

-نیومدی؟

اس ام اس از فرهاد بود.

کجا نیومدم؟؟؟...جایی باید میرفتم...؟؟؟

یکم به مغزم فشار آوردم.

اخ راس میگه قرار بود ساعت شش برم کافه همیشگی...

نگاهی به ساعت کردم...هفت و چهل و شش دقیقه...

یعنی این همه منتظرم مونده بود؟؟...یا تیکه می انداخت؟؟!!

با صدای غرغر ساناز و دیدن اخمای دایی بیخیال جواب دادن شدم و گوشیم و رو سایلنت گذاشتم...

پیاده که شدم ساناز گفت:

-حالا واجب بود پیام های تبلیغاتی تو ببینی؟

یغماگر احساس

حالا اگه میگفتم فربه زن دایی یه جنگ اعصاب راه می انداخت...

دوستی هم که نداشتم بگم اونه...

بیخیال جواب دادن شدم و خودم زنگ درو زدم.

زن دایی جوری با ابروهای بالا رفته و تعجب خونه رو نگاه میکرد که انگار خودش تو پر قو بزرگ شده یا شاهانه زندگی میکنه.

خونه اشون قبلا دیده بودم، تو همون روز کذایی...

درو باز کردن و وارد شدیم.

ثریا خانوم و کیانا به استقبالمون اومدن.

با هر دو روبوسی کردم و وارد خونه شدم.

همه اونایی که برای بله برون اومده بودن دعوت کرده بودن... به جز اونا یه مرد سی و چند ساله که حدس زدم شوهر کیانا باشه و دو تا بچه که بازم حدس زدم بچه های کیانا باشن چون کس دیگه ای نبود که متاهل باشه و صاحب بچه...

بعد از این که عمه خانوم کیارش یه دور چلوندیم یه ماچ گنده از لپم کرد و گفت:

-بیا کنار خودم بشین عروس خانوم!

کیانا: زن داداش بیا اگه خواستی لباست و عوض کن!

با اجازه ای گفتم و همراه کیانا به اتاقی رفتم.

کیانا: اینجا لباست و عوض کن!

بیرون رفت و درو بست.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم... این جا اتاق کیارش بود... همون اتاقی که...

یغماگر احساس

با یادآوریش چشمام پر از اشک شد.

روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم.

هیچ چیز تغییر نکرده بود... حتی مرتب تر هم شده بود.

چند دقیقه ای فقط تو فکر بودم که...

وقتی بلند شدم و جلوی آینه ایستادم فهمیدم چقدر اشک ریختم و ریملمم پخش و پلا شده...

(کیارش)

عمه: عمه جون این خانومت چرا نیومد؟

از سوال عمه خندم گرفت... خب من چه میدونم شاید آروم آروم داره لباس میپوشه...

-نمیدونم شاید داره لباس عوض میکنه.

عمه: وا کیارش... اون که پالتو تنش بود فقط باید درش بیاره الان یه ربه داره چیکار میکنه؟

عمه با صدای بلند حرف میزد و بقیه هم متوجه شدن که مامان گفت:

-کیانا برو ببین شاید مشکلی براش پیش اومده!

کیانا تا اومد بلند شه حمید شوهر کیانا گفت:

-چرا کیانا بره پس کیارش چیکارس؟... پاشه بره ببینه نامزدش تو اتاقش داره چیکار میکنه!

بعد چشمکی بهم زد و بقیه هم با خنده حرفش رو تایید کردن.

قصد نداشتم بلند شم ولی وقتی دیدم همه منتظر نگاهم میکنن بلند شدم و راهی اتاقم شدم...

در زدم و وارد اتاق شدم.

پشت به من جلوی آینه ایستاده بود و با تلفن حرف میزد.

خواستم صداش کنم ولی چیزی نگفتم تا تلفنش تموم شه.

یغماگر احساس
آروم درو بستم و روی تخت نشستم.

اصلا متوجه من نبود...

-نه به خدا کار پیش اومد نتونستم پیام وگرنه کی پیچوندمت که این بار دومم باشه....فراموش کردم خب....الان
جایی مهمونم نمیتونم ببینمت باشه برای فردا حتما میام....قول میدم....باشه....فعلا بای.

وقتی قطع کرد بلند شدم و از پشت بهش نزدیک شدم.

نزدیکش که شدم...

متوجه ام شد و ترسید.

پشتش ایستادم و دست راستم رو دورش انداختم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-کی اومدی؟

-الان.

-چه ساکت؟

-خواستم مزاحم حرف زدنت نباشم.

چیزی نگفت....تو چشماش پر از ترس بود.

وقتی دیدم چیزی نمیگه بیشتر بهش چسبیدم و به خودم فشارش دادم.

مانتو و شالشو در آورده بود.

پیراهن بنفش رنگی با شلوار جین مشکی پوشیده بوده.

عطرش کل بینیم و پر کرده بود...سرمو تا گردنش خم کردم و عطرشو بو کشیدم.

یغماگر احساس

خندید.

-به چی میخندی؟

-هیچی.

-کجای هیچی خنده داره؟

-قلقلکم میاد.

رویا قلقلکی بود؟...نه....رویا اذیت میشد وقتی ته ریشام به گردنش میخورد....یعنی آیدام بدش میاد؟؟؟؟

هنوز لبخند داشت و از تو آینه نگام میکرد...من و من کردم و سوالم و پرسیدم:

-اذیت میشی؟

تعجب کرد و گفت:

-نه، فقط قلقلکیم.

نفسم و بیرون دادم که خورد به گردنش و باعث شد دوباره به خنده بیافته...

از خندش منم خندیدم...

خواستم کمی اذیتش کنم برای همین کامل روی گردنش خم شدم و ب*و*س*ه عمیقی روی گردنش نشوندم...

تنش از خنده میلرزید...

حس عجیبی داشتم....ازش خوشم میومد...میخواستم بیشتر بشناسمش...

ب*و*س*ه های ریزی به گردنش میزد و اونم با خنده التماس میکرد:

-وای تو رو خدا کیارش بسه....دیوونه قلقلکم میاد...تو...رو...خدا بسه...وای....

سرم و بالا آوردم و صورتم و به صورتش چسبوندم.

خندش جمع شد و نگام کرد...

یغماگر احساس

چشماش قرمز شده بود...از بس خندیده بود اشک چشماش جاری بود.

-دوباره آرایشم خراب شد.

خواست از ب*غ*ل*م بیرون بیاد که برش گردوندم و محکم تر چسبیدمش.

دیگه نمیخندید و فقط نگام میکرد.

اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و به لبه‌هاش رسیدم.

رژ لب بنفش زده بود.

پیراهن و شلوار کوتاهش رو فعلا نمیتونستم کاریش کنم اما رنگ لبه‌هاش بدجور رگ غیرتم و به بازی گرفته بود.

امکان نداشت بذارم با این وضع جلوی کیوان و حمید و حاج آقا ظاهر بشه...

انگشتم و نوازش گونه روی صورتش کشیدم و خم شدم...

عکس العمل خاصی نشون نمیداد فقط نگاهم میکرد.

با کمی مکث ل*ب*ه*ا*ش رو ب*و*س*ی*د*م و اونم خیلی سریع همراهیم کرد.

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و بیشتر بهم نزدیک شد.

با صدای تقه در فوری از هم جدا شدیم و به در نگاه کردیم.

کیانا درو باز کرد و گفت:

-اگه از هم سیر شدین بیاین بیرون دیگه شدین سوژه ملت.

-باش الان میایم.

نگاه شیطننت باری بهمون انداخت و با لبخند بیرون رفت و درو بست.

به آیدا نگاه کردم که خیره به ل*ب*ه*ا*م مونده بود.

یغماگر احساس

از فکری که تو سرم بود خندم گرفت و گفتم:

-چیه بازم میخوای؟

با تته پته گفتم:

-نه...چیزه...رژ لبی شدی...کیانا این جوری دیدت.

در کمتر از ده ثانیه از حرص و خشم سرخ شدم...لعنت به این شانس...چرا همش آبرو ریزی اخه...

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.

کل دور لبم رژ لب بنفش بود و کاملاً تو ذوق میزد.

از روی میز دستمال کاغذی برداشتم و شروع کردم به پاک کردن لبم...آیدا هم ریز ریز میخندید و میخواست رژش رو بیشتر کنه که گفتم:

-کمترش کن!

رژ لب به دست خشکش زد.

-چرا؟

-خب من خوشم نیامد جلوی حاجی و کیوان و حمید بد به نظر بیای.

-چرا باید در مورد بد فکر کنن؟

-خب آرایش خیلی زیاده...اونا هم یکم رو این چیزا حساسن...البته میدونم این قضیه به کسی ربطی نداره اما نمیخوام دلخوری چیزی پیش بیاد.

کمی فکر کرد و رژ لبش رو داخل کیفش انداخت.

کنارم ایستاد و دستمالی برداشت و اونم شروع کرد به کم رنگ تر کردن لبش...

وقتی کارش تموم شد شالش رو روی سرش انداخت و با هم از اتاق خارج شدیم.

همه نگاهمون میکردن...از خجالت داشتیم آب میشدم ولی سعی کردم چهره ام خونسرد و آروم به نظر بیاد.

کیانا با لبخند گله گشادی نگام میکرد...سعی کردم نگاهش نکنم.

کنار عمه سر جای قبلی نشستیم و آیدا هم اون طرف عمه نشست.

عمه: اقا کیارش گفتیم برو صداش کن نگفتیم برو خودتم بشین پیشش.

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.

(آیدا)

کنار عمش نشستیم.

آروم خم شد و کنار گوشم گفت:

-به دل نگیرا عروس خانوم، با کیارش از این شوخیا زیاد میکنم.

چیز خاصی نگفته بود که بهم بر بخوره برای همین با لبخند گفتم:

-نه عمه ناراحت نمیشم.

لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم اما به گمونم کیارش شنید چون سرش رو خم کرد و نگاهم کرد.

هر کسی با کنار دستی خودش مشغول حرف زدن بود و فقط من تنها دور از جونم عین ماست نشسته بودم بقیه رو نگاه میکردم که مانی شش ساله و رزا که چهار سالش بود اومدن و کنارم نشستن.

دستی روی موهای رزا که بافته بودنش کشیدم و به تبلتش که دستش بود اشاره کردم و گفتم:

-مال خودته؟

نگاهم کرد و گفت:

یغماگر احساس
-آره، تازه خریدمش.

همون جور که نوازش گونه دستم رو روی سرش میکشیدم گفتم:

-خب اون وقت میدونی زوده برات که با تبلت بازی کنی؟

تبلتش رو بست و رو به من گفت:

-زیاد که بازی نمیکنم فقط بعضی وقتا.

کمی مکث کرد و گفت:

-شما قراره که زن دایی ما بشی؟

خندیدم و گفتم:

-آره، دوس نداری؟

کمی به سوالم فکر کرد و گفت:

-دوست دارم ولی پس زن دایی رویا چی؟...دیگه نمیاد؟

کمی فکر کردم و وقتی دیدم منتظر جوابه گفتم:

-رویا کیه؟

مانی فوری سرش رو بالا آورد و گفت:

-مگه مامان نگفت دیگه اسمش رو نیار، مخصوصا جلو زن دایی.

رزا لب برچید و بعد گفت:

-خب ازش بدم میاد، میخوام مطمئن شم دیگه نمیاد اینجا.

اسم رویا اصلا آشنا نبود...حس خوبی نداشتم...چرا میگن زن دایی رویا؟؟؟؟

-رزا کوچولو من ناراحت نمیشم، میشه به منم بگی رویا کیه؟!

یغماگر احساس

کمی اطراف و نگاه کرد و وقتی دید کسی حواسش نیست، گفت:

-قبلا زن داییمون بود اما دایی کیارش طلاقش داد... شما میدونین طلاق یعنی چی؟؟

انگار زمین و زمان ایستاده بودن.

سرم به دوران افتاده بود و گیج شده بودم.

همه اتفاقات عین فیلم جلوی چشمم اومد.

پس یک بار ازدواج کرده بود که انقدر سریع خواستن عقد کنیم... یا مثلا تو ماشین میخواست چیزی بگه که حقم بود بدونم ولی نشد که بگه...

برای ویاړ رویا خرید کرده بود که هیچی نگفت؟؟!!!!

چی سخت از این هست که چیزی رو ازت پنهون کنن و از زبون یکی بشنوی که...

آخ... یعنی قشنگ آدم و آتیش میزنن...

یعنی دایی و بقیه میدونستن و چیزی به من نگفتن؟

اعصابم به قدری بهم ریخته بود و فکرم درگیر بود که متوجه گذر زمان نشدم.

کیانا و مائده همه رو به شام دعوت کردن و همگی بلند شدیم.

کنار سفره نشستیم و با لبه شالم مشغول بودم که ساناز سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-چیه هی تو خودتی؟

اگه زمان دیگه ای بود میگفتم فضولی؟؟... یا به تو چه؟؟

اما پرسیدم:

-تو میدونستی کیارش قبلا زن داشته؟

یغماگر احساس
مستقیم به چشماش نگاه میکردم.

کمی مکث کرد و گفت:

-آره، بابا بهمون گفت.

دستام از حرص میلرزید و سردم شده بود.

-پس چرا به من نگفتین؟

آروم جووری که بقیه نشنون، با طعنه گفت:

-وای آیدا اون زمان که گفتم نیایم این جا حرف تو گوشت نرفت الان چه فرقی داره واست که زن داشته یا نداشته؟...بعدشم این آقا کیارش کشت خودشو بس که زیر زیرکی نگاهت کرد...یه نگاه بهش بنداز دلش آروم شه!

بی توجه به حرفش برای خودم برنج کشیدم و کمی خورشت ریختم.

مشغول خوردن شدم که با گلایه های عمه و مادرش مواجه شدم که اصرار داشتن بیشتر بریزم و خجالت نکشم.

البته این بار زن دایی برای حفظ آبرو با گفتن:

-آیدا شبا معمولا کم غذا میخوره.

بحث رو خاتمه داد.

بعد از تموم شدن غذا آقایون دوباره به هال برگشتن و منم مشغول جمع کردن ظرفهایی که جلوم بود شدم.

از این کارا بلد نبودم و برای خودشیرینی هم حال و حوصله نداشتم...فقط میخواستم با یه چیزی مشغول بشم و فکر نکنم.

ساناز که میخواست بلند شه با دیدنم گفت:

-اونی که رفته برای همیشه رفته پس به جای این که به اون فکر کنی و لب و لوچت رو آویزون کنی یه نگاه به مادرشوهرت بنداز!

با لحن مسخره ای گفت:

-بمیرم برا عروسم...فکر میکنه از غذا خوشت نیومده یا چیزی ناراحتت کرده نمیدونه که نی نیتون اجازه خوردن نمیده.

از کنارم بلند شد و با زن دایی به حال برگشتن.

فقط بلد بودن زخم زبون بزنی و اشتباهات آدمو به رخ بکشن...

به کیانا و مائده کمک کردم تا کل ظرفها رو جمع کنن.....کیانا مدام شوخی میکرد و سر به سر من و مائده میذاشت.

مائده سرسنگین و آروم میخندید و شوخی هاشو بی جواب نمیداشت اما من دل و دماغ حرف زدن باهاشونو نداشتم.

کیانا که دید حوصله ندارم و چیزی نمیگم گفت:

-چیزی شده؟

نه آرومی گفتم که خودمم به زور شنیدم.

تو آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن ظرفهای کثیف بودیم که عمه خانوم کیانا و مائده رو صدا زد تا بقیه ظرفهای مونده سفره رو جمع کنن.

اونا که رفتن، از پارچ آبی برای خودم ریختم و کمی خوردم تا بهتر شم.

همیشه از دورغ و پنهون کاری بدم میومد و اعصابم و بهم میریخت...

با شنیدن صدای پا به خودم اومدم و دوباره مشغول شدم.

حضور کیارش و کنارم حس کردم اما به روم نیاوردم.

-نبینم مهمونم تو خونم اخم کنه...چیزی ناراحتت کرده؟

آره خب...فقط براش مهمون بودم...یه مهمان ناخونده و اجباری...

توجهی نکردم که دستمو گرفت و مجبورم کرد بی حرکت بایستم.

یغماگر احساس

-به من نگاه کن!

نگاهش کردم.

-چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟

بغض کرده بودم... آب دهنم و قورت دادم تا بره اما بدتر شد...

هیچی نگفتم تا یکم به خودم مسلط شم که دستش و برد زیر چونم و سرمو بالا آورد.

-چشمات که حرف نمیزنن باید خودت بگی تا بفهمم چی شده.

مأده با دستی پر وارد شد و با دیدن ما کمی مکث کرد.

کیارش کمی فاصله گرفت و حضور مأده رو نادیده...

بعد از رفتن مأده گفتم:

-چرا بهم نگفتی قبل من ازدواج کردی؟

پشتش به در آشپزخونه بود و ندید که کیانا کنار در ایستاده و منتظر جواب کیارشه...

-من به خانواده داییت گفته بودم اما وقتی دیدم اشاره به اون نمیکنی گفتم شاید بهت نگفتن... خواستم خودم بگم

که نشد... کی بهت گفته؟

-هر کی گفته مهم نیس... مهم اینه که نمیدونستم... چرا طلاقش دادی؟

کیارش خواست حرفی بزنه اما با جلو آوردن کیانا ساکت شد.

کیانا: زن داشته که داشته، داداشم یه اشتباهی کرد و کیارشم پاسوز شد، حالا مثلاً اگه میدونستی قبلاً زن داشته

زنش نمیشدی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

یغماگر احساس

-به احترام بقیه و تربیتی که داشتم چیزی بهت نمیگم...داداشم لقمه دهنت نیست از سرتم زیاده...حالا واسه من اخم میکنی؟...یه جور حرف میزنی انگار تا حالا با کسی نبودی...اون بچه هم خدا میدونه مال کدوم از خدا بیخبریه که انداختیش گردن داداش من.

چشمام پر از اشک شد و دیدم و تار کرد.

لبم و به دندون گرفتم تا حرفی نزنم که دعوا پیش نیاد.

کیارش با حرص و عصبانیت به کیانا خیره بود و کیانا با اخمی که صورتش رو پوشونده بود مشغول ظرف شستن شد. کیارش نگاهی به من کرد و خواست چیزی بگه که از کنارش رد شدم و از آشپزخونه خارج شدم.

اون از زن دایی..اون از ساناز و اینم از این دو تا خواهر و برادر...

خدایا تو این دنیا دلم رو به کی خوش کنم؟

چرا من باید انقدر بدبختی بکشم و چشمم دنبال خوشبختی بقیه باشه؟

چرا من نه؟

کمی با فاصله از بقیه روی مبل نشستم و خودم رو مشغول دیدن برنامه تلویزیون کردم.

هیچ کس حواسش بهم نبود...آروم بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم که ثریا خانوم گفت:

-کجا میری مادر؟

آروم گفتم:

-دستشویی.

با اشاره دست گفت:

-همون جاست...چراغش روشنه.

یغماگر احساس

تشکری کردم و به راهم ادامه دادم.

حالا یکی نیست بگه اونا که نمیدونن تو کل خونشونو تو مهمونی دیدی باید بررسی دستشویی کجاست یا نه؟!!!

از سرویس که بیرون اومدم زیر لب کلی فحش و بد و بیراه نثار روح ساناز و زن دایی و کیانا کردم.

-با منی؟

هینی کشیدم و به طرف صدا برگشتم.

کیارش با فاصله کمی از من به دیوار تکیه داده بود.

چون سرم پایین بود متوجهش نشدم.

با فکر این که حرفامو شنیده لبمو گاز گرفتم و دوباره حرفای کیانا تو ذهنم اکو شد.

اخم کردم و گفتم:

-نه، با خودم بودم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از کی تا حالا به خودت فحش میدی؟

کمی شیطنت برای اینکه از دلم در بیاره کافی بود؟

نه...اون که نباید این کارو میکرد...

یکی دیگه دل شکسته...هر چند کیارش باید ازم دفاع میکرد...هر چی باشه قراره زنش باشم...هه...

اخمم رو بیشتر کردم و گفتم:

-از همون وقتی که حرف شنیدم و هیچی نگفتم چون انتظار داشتم یکی دیگه ازم حمایت کنه.

-برای من که زبون داری چرا جوابش رو ندادی؟

یغماگر احساس

-نمیخواستم کش پیدا کنه...بقیه بو میبردن بد میشد.

-همین الانشم مامان و عمه فهمیدن یه چیزیت هست...واسه طلاق دادنم ناراحتی یا ندونستنت؟

-ندونستنم.

تکیه اشو از دیوار گرفت و سمتم اومد.

شونه هام رو گرفت و کامل به طرف خودش چرخوند.

با دستش چونم و بالا آورد و گفت:

-طلاقش دادم چون اول فکر کردم نجیبه و با حیا...ولی بالعکس شد...طلاقش دادم چون پا گذاشت رو غیرتم و کاری کرد که باید آتیشش میزد اما نزد...نمیگم مردونگی کردم که ولش کردم، تو بذار پای دلسوزیم...ترحم انگیز شده بود وقتی بخاطر یکی دیگه التماسم کرد.

از حرفاش سر در نمیآورد.

بدجور رفته بود تو فکر...

دستمو جلوی صورتش تکون دادم که به خودش بیاد.

-ببین آیدا...چیز زیادی ازت نمیخواهم...برام زن باش تا برات مرد باشم...اگه بفهمم یا بشنوم و ببینم جایی با کسی بودی و پا رو غیرتم گذاشتی تلافی کارای رویا رو هم سر تو خالی میکنم...حواست باشه.

با این که نمیدونستم رویا کیه و چیکار کرده اما با حرفاش ترس برم داشت.

اگه میفهمید با چندین نفر بودم و هستم چیکارم میکرد؟!!!

وقتی دید همین جوری نگاهش میکنم گفت:

-کاری به گذشتت ندارم اما آیندت مال منه پس دست از پا خطا نکن که...

ادامه نداد.

آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم.

یغماگر احساس

بابام همیشه میگفت اگه با احساس یه مرد بازی کنی شاید بشکنه و بریزه تو خودش اما اگه بخوای با غیرتش بازی کنی میشکنه اما دیگه نمیریزه تو خودش، چنان زخمیت میکنه که دیگه نتونی سر پا شی...

-بریم؟

سرمو تکون دادم.

خواستم عقب گرد کنم که نگهم داشت و پیشونیمو ب*و*س*ی*د.

-آیدا بچه مال منه؟

-به همون خدایی که میپرستی مال توعه...من با کسی نبودم.

بغضی که تو گلوم بود باعث میشد صدام لرز داشته باشه.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-فکر کنم کلی در موردمون فکر بد کردن بهتره بریم پیش بقیه...دیگه اخم نکن مامان ناراحت شد!

چشمامو باز و بسته کردم و با هم به طرف پذیرایی رفتیم.

واقعا چقدر حس خوبیه یکی بهت اعتماد داشته باشه و پشتت باشه.

یکی که با این که تنها یه اسم ازت میدونه اما هواتو داره و نمیداره خم به ابروت بیاد.

برای پاگشا بهم یه دستبند دادند که خیلی ناز بود و بدجور به دلم نشست.

وقتی پیش بقیه برگشتیم انواع و اقسام تیکه ها از جانب حمید آقا و کیوان بهمون انداخته میشد.

کیانا تا آخر مجلس دیگه حرفی نزد و ساکت بود.

خواهر شوهر که میگن همینان ها...

زندگی رو به کام زن داداش زهر میکنن.

موقع برگشت همه ساکت بودن فقط زن دایی بود که دیگ غیبت بار گذاشته بود و فقط حرف میزد.

نگاهی کلی به اجزای صورتش کردم و گفتم:

-میگی چه مرگته یا نه؟

خالی تر و سردتر از هر موقع دیگه ای نگاهم کرد و در جوابم گفت:

-چیزیم نیست، اگه بود بهت میگفتم.

-تو همیشه حرفات و میریزی تو خودت...نمیدونم کی میخوای بهم اعتماد کنی.

لبخند تلخی زد و گفت:

-آیدا میدونی که جز تو رفیقی ندارم...خیلی برام عزیزی ولی یه چیزهایی هست که بهتره به وقتش بدونی نه الان.

بعد از قراری که با فری گذاشتم و به کافی شاپ نزدیک خونش اومدیم فقط ناراحتی و هیچی نمیگه.

کلافه از کاراش گفتم:

-تو که مارو محرم رازت نمیدونی پس بهتره من برم که دیرم نشه.

-کجا میری؟

تو همون حالت که موبایلم رو داخل کیفم جا میدادم گفتم:

-دیشب پاگشا بود، نشد که برم سر قرارم با فرهاد...الان باهاش قرار دارم اگه نرم دلخور میشه.

چشماش رنگ غم گرفت و گفت:

-آیدا الان داری ازدواج میکنی بهتر نیس بیخیال فرهاد بشی؟...اگه کیارش بفهمه چی؟

بلند شدم و گفتم:

-فرهاد خیلی خوبه منم ازش دست نمیکشم، حداقل نه انقدر زود...اولش ترسیدم ولی به کیارش هیچ ربطی نداره.

یغماگر احساس

چیزی نگفت.

خدا حافظی کردم و از اونجا زدم بیرون...

سوار ماشین سامان شدم و به طرف پارکی که با فرهاد قرار داشتم راه افتادم.

به سختی یه جای پارک پیدا کردم و ماشین و نزدیک پارک، پارک کردم.

کیفم و برداشتم و پیاده شدم.

شماره فرهاد رو گرفتم و آدرس دقیق جایی که نشسته بود پرسیدم.

وقتی بهش رسیدم بلند شد و باهام دست داد.

فرهاد: فک کردم نمیای.

لبخندی زدم و روی نیمکت نشستم.

با کمی مکث کنارم نشست و گفت:

-قهری الان؟

خندیدم و خندید.

-من نیومدم سر قرار تو باید قهر کنی.

لبخندی عمیق زد و گفت:

-خب الان میشه بی کم و کاست بگی این چند روزه چی شده که ستاره سهیل شدی؟

-چیزی نشده.

ابرو بالا انداخت و گفت:

یغماگر احساس

- گوشام مخملی نیستا آیدا خانوم... اول که میگی بیخیالت شم و بعدش میذارى میرى... جواب تلفنم که میدی صدات میلرزه از گریه... الانم خوش و خرم اومدی میگی هیچی نیست.

میدونستم اگه بیچونمش بعدا دوباره میپرسه برای همین برای این که از سرم بازش کنم گفتم:

- داییم فهمید باهات دوستم حسابی قاطی کرد و دعوا شد، منم واسه اون گریه میکردم.

- پس چرا اون روز گفتمی میخوای ازدواج کنی؟

چشمکی زدم و گفتم:

- خب باید امتحانت میکردم دیگه... گفتم شاید دوستم ندارى.

باور نکرد و خیره نگاهم کرد.

بلند زدم زیر خنده که اونم به خنده افتاد و بیخیال قضیه شد.

با دیدن شخصی که چندین متر اون طرف تر بود و نیم رخش به طرفمون بود لبخند رو لبم ماسید و نزدیک بود سخته کنم.

فرهاد که متوجه شد گفت:

- چی شد؟

با هول بلند شدم و اونم همراهم بلند شد و مدام اطراف و نگاه میکرد تا دلیل این آشفتگی رو بدونه.

- وای فرهاد نامزد من این جاست اگه ببینه برام بد میشه، حوصله دردسر ندارم باید برم.

خواستم از کنارش رد شم که با حرص دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

تقلا کردم اما ول نکرد و نزدیک درختی ولم کرد.

پشت درخت پناه گرفتم تا کیارش منو نبینه.

ازش نمیترسیدم اما حوصله دردسرای بعدش و دعوا و خط و نشون کشیدناشون رو نداشتم.

یغماگر احساس

حواسم به کیارش بود که با مردی در حال خوش و بش بود و مانی و رزا هم کنارشون بود.

پس بخاطر بچه های خواهرش اومده بود پارک..!!

با صدای پر حرص فرهاد سرم و به طرفش چرخوندم.

-تو که گفتم میخواستم امتحانت کنم...آیدا بهم دروغ نگو...عین آدم بگو ببینم چی شده؟

مجبور شدم هر چی شده بود رو براش بگم:

-هیچی بابا...با یکی نامزد کردم و آخر ماه عروسیمونه...ولی خب میدونی اون...یکم...غیرتیه اگه ببینه من با تو اینجام برام بد میشه.

فرهاد که اخم کل صورتشو پوشونده بود گفت:

-کجاست؟

مجبوری کیارش رو نشونش دادم اما به محض دیدن کیارش...

جوری رنگش پرید و تعجب کرد که یه لحظه پشیمون شدم از کارم...

دستمو جلو چشمش تکون دادم و گفتم:

-چی شدی؟

به خودش اومد و دوباره اخماش و کشید تو هم...

-چرا بهم نگفتی نامزد داری؟ اصلا چرا انقدر یهویی؟ چرا با این که با تو هیچ شباهتی نداره؟

نمیتونستم همه حقیقت و بهش بگم فقط گفتم:

-یهویی شد و منم راضی نبودم نمیخواستم ناراحت شی.

چیزی نگفت و تو فکر فرو رفت.

یغماگر احساس
کلافه و عصبی گفتم:

–یه چیزیت هستا!

هیچی نگفت.

راهم و کج کردم و به طرف خروجی پارک رفتم که اومد کنارم...

–آیدا؟

–بله؟

–میخوای به این رابطه ادامه بدیم؟

متفکر و متعجب از تغییر حالت دادنش و رنگ پریدنش با طعنه گفتم:

–نمیخوای من مشکلی ندارم... تو نه یکی دیگه...

پرید وسط حرفم:

–با وجود اون اگه با من بهم بزنی با یکی دیگه میریزی رو هم؟... تو دیگه کی هستی؟

پوزخندی گوشه لبش بود که میرفت رو اعصابم...

کنار ماشین ایستادم و گفتم:

–مثلا اومدم از دلت در بیارم ببین چیکار میکنیا... واسه تو چه فرقی داره نامزد داشته باشم یا نه؟

کلافه گفتم:

–مثلا منم میخواستم پیام خواستگاریتا... خب دوستت دارم!

خشکم زد.

فکر میکردم اون روز شوخی کرد یا جدی نگفت.

–قرارمون فقط دوستی بود و هست فرهاد... نمیخوای من حرفی ندارم.

پخش رو روشن کردم و صدای رو بردم بالا...

بعد از کمی ویراژ دادن تو خیابونا صدای گوشی موبایلم در اومد.

نگاهی به صفحش کردم و به راهم ادامه دادم.

سامان بود و مطمئن بودم ماشینش رو لازم داره.

جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

چند تا از همسایه دم در مشغول حرف زدن بودن که با دیدنم شروع کردن به پیچ کردن.

بی توجه وارد خونه شدم.

سامان کنار در آشپزخونه ایستاده بود و بدجور تو فکر بود.

نزدیک تر که رفتم صدای غرغر زن دایی رو از تو آشپزخونه شنیدم.

احتمالا داشته گل پسرش و نصیحت میکرده.

سوییچ رو جلو صورتش تگون دادم و گفتم:

-اینم سوییچ گاریت داش سامان...

صحیح و سالم.

از فکر بیرون اومد و با اخم سوییچ و ازم گرفت.

زن دایی با شنیدن صدام بیرون اومد و گفت:

-واسه گشتن با اون دختره با تاکسی برو، خیلی ازش خوشم میاد تو هم هی میری دیدنش...این سامانم امروز مونده

ور دل من، من و دق بده.

یغماگر احساس

سامان چشم غره ای به زن دایی رفت و گفت:

-مادر من یه امروز خواستیم تعطیل کنیم استراحت کنیما.

زن دایی نگاه معنا داری به من انداخت و رو به سامان گفت:

-اره جون خودت، چقدرم که در حالا استراحت کردنی.

چند روزی از دیدنم با فرهاد میگذشت و خبری ازش نبود...اصلا نفهمیدم چرا با دیدن کیارش هی تغییر حالت میداد.

فری هم که از وقتی نامزد کردم درست و حسابی ندیدمش.

با کیارش تو این مدت زیاد حرف میزد و اون از برنامه هایی که واسه عروسی و بعد از عروسی و بچه داشت میگفت.

کدوم دختریه که آرزوی پوشیدن لباس سفید عروس نداشته باشه؟

منم استثنا نبودم و ته دلم ضعف میرفت برای روز عروسیم و بچه ای که ناخواسته شکل گرفته بود.

وقتی به دستای کوچیک و مشت شدش و شیر خوردنش فکر میکردم غرق خوشی میشدم اما با یادآوری اون چه که گذشته و قراره اتفاق بیافته بیخیال خیال بافی میشدم و سعی میکردم این حسای قشنگ و تو خودم سرکوب کنم تا ریشه نگیره و هدفم و فراموش نکنم.

وقتی از کیارش در مورد رویا پرسیدم و علت طلاقش در جوابم گفت:

-گذشته ها گذشته...اگه زن خوبی بود هیچ وقت ازش جدا نمیشدم پس به گذشته فکر نکن چون نمیخوام گذشته و تجربه تلخ من باعث تلخی های دوباره بشه!

هندزفریم تو گوشم بود و داشتم آهنگ گوش میکردم که گوشیم زنگ خورد.

کیارش بود...جواب دادم:

-سلام.

یغماگر احساس

-سلام، خوبی؟

-ممنون، شما خوبی؟

-شکر، خوبم.

-کاری داشتی؟

صداش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

-زنگ زدم ببینم و یار شوهر نکردی؟

لبام به لبخندی از هم باز شد اما سریع جمعش کردم.

نمیدونم چرا هر موقع با کیارش حرف میزدم یه حس آرامش داشتم... شاید دلیلش این بود که رابطمون پنهانی نبود.

برعکس چیزی که تصور میکردم رابطم با کیارش خوب بود و زیاد گیر نمیداد.

-نه اگه میکردم خودم زنگ میزدم.

-چیزی میخوای برات بگیرم؟

فکری کردم و چیزی به ذهنم نرسید برای همین گفتم:

-نه، هیچی.

-باشه پس هر وقت خواستی یا زنگ بزن یا اس بده برات میارم!

-باشه!

جفتمون سکوت کردیم...معمولا کم باهاش حرف میزدم و سعی میکردم بهش بی تفاوت باشم اما اون ریز و دقیق بود

و همه چی رو میپرسید و حواسش خیلی بهم بود.

کمی من و من کردم و سوالی که خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

-میگم...چیزه...تو...این بچه رو دوست داری کیارش؟

یغماگر احساس

-خب معلومه...مگه میشه دوستش نداشته باشم؟

-آخه تو با یه خانواده تقریبا مذهبی هستی و خب...این بچه ح*ر*و*م*ه.

مکت کرد و گفت:

-ح*ر*و*م*ه هم باشه مال خودمه...گنااهش پای خودمه...تاوانشم داشتن خانوم خوشگلی مثل توعه...پای همه چیش هستم و دوستش دارم...آیدا؟

با حرفاش تو دلم قند آب میکردن.

-بله؟

-نذار کسی غیر خودمون بفهمه این بچه ن*ام*شر*وع*ه!

باشه آرومی گفتم و ازش خداحافظی کردم.

چی میشد زودتر باهاش آشنا میشدم؟...یا مثلاً یه جور دیگه؟

آهی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

با کلی فکر و خیال و رویابافی بالاخره خوابم برد.

وقتی بیدار شدم زن دایی وارد اتاقم شد و گفت:

-خانواده شوهرت رو برای شام دعوت کردم.

مجبوری از تخت دل کندم و بعد از یه دوش سرسری که حسابی سرحالم آورد جلوی میز آرایشم ایستادم و هر چی دم دستم بود مالیدم اما سعی کردم از رژ و لاک جیغ استفاده نکنم چون کیارش حساس بود.

نمیدونم چرا هر بار که میخواستم باهاش بد باشم تا بهش وابسته نشم بالعکس میشد و با مهربونی هاش کاری میکرد که فراموش کنم...

یغماگر احساس

تونیک سرمه ای رنگی که خیلی شیک بود و فرهاد تو سفری که به شیراز داشت برام خریده بود، پوشیدم و با جین و روسریه تقریبا همرنگش ستش کردم.

عطر مارکم رو که باز هدیه فرهاد بود به مچ دستام و روی گردنم زدم و سر جاش گذاشتم.

وقتی از عطر استفاده میکردم سرم به شدت درد میکرد اما آدمی نبودم که بیخیال عطر زدن بشم.

وقتی کارام تموم شد صندل هام رو پوشیدم و بیرون رفتم.

دایی و سامان نیومده بودن و معلوم بود تا چندین دقیقه دیگه میرسن چون مهمون داشتیم و به اندازه کافی دیر کرده بودن.

وارد آشپزخونه شدم و یه صندلی عقب کشیدم و نشستم.

زن دایی مشغول درست کردن غذا بود و حواسش پرت بود.

معمولا وقتی آشپزی میکرد کمتر اخم میکرد و با منم جر و بحث نمیکرد...انگار این کار واقعا آرومش میکرد.

از تنها اخلاقی که تو زن دایی بود و من به شدت از اونا خوشم میومد یکی این بود که همیشه به خودش میرسید و از سنش جوون تر به نظر میرسید و این که برعکس اخلاق گندش که عادت به پز دادن و چشم و هم چشمی بود کارای خونس و خودش انجام میداد حتی وقتی که مهمون زیاد داشتیم.

با تکنون دادن دستی جلوم از زن دایی چشم گرفتم و به ساناز دوختم.

-تو هپروتی؟

-همین جوری.

به تیپش نگاه کردم...شلوار جین چسبون با شومیز سفید و گلبهی که خیلی بهش میومد.

یه لحظه که یاد رفتاراش میافتادم دلم میخواست دونه دونه موهایش رو بکنم.

-میگم از وقتی با کیارش نامزد کردی سر به راه شدیا.

قصدش مسخره کردن بود...نگاهش به زن دایی بود تا تاییدش کنه و با هم شروع کنن به وراجی کردن و تحقیر کردنم اما بر خلاف تصورم زن دایی اخم کرد و با لحنی توییخ گرا نه گفت:

-بسه دیگه به جای حرف زدن بلند شو سالاد درست کن...به اندازه کافی غرغر و ناراحتی های عمه و مادر شوهرش رو تحمل کردم بس که گفتن:

-وای آیدا چرا ناراحتی؟ چرا کم غذا خورد؟ چرا بی حال بود؟...انقدر قربون صدقه اش رفتن که سرم داشت منفجر میشد.

ساناز با قیافه کلافه و درهم بلند شد و با مواد سالاد دوباره برگشت.

مشغول خرد کردن کاهو بود که زنگ درو زدن و مجبور شد بلند شه بره در باز کنه چون میدونست من بلند نمیشم.

دایی و سامان که اومدن ساناز دوباره مشغول شد و ساکت موند.

ساناز و که زن دایی ساکت کرد...امیدوارم کیانار و هم کیارش ساکت کرده باشه چون اصلا دلم نمیخواست امروزم رو خراب کنن.

نیم ساعت همین جوری گذشت تا این که بالاخره مهمونا اومدن.

ثریا خانوم بازم برام هدیه آورده بود.

باهاش روبوسی کردم و خوش آمد گفتم.

وقتی کیانا اومد فقط باهاش دست دادم و اونم سردتر از قبل جوابم رو داد.

آخر همه کیوان وارد شد.

با دیدنش برای چند لحظه اعصابم بهم ریخت...با این که مقصر من و کیارش بودیم و داشتیم تاوان میدادیم اما ته دلم از کیوان بدم میومد.

با سری پایین وارد شد و گفت:

یغماگر احساس

-سلام زن داداش، خوب هستین؟

-ممنون.

وقتی همه وارد پذیرایی شدن ناچارا به آشپزخونه رفتم تا به زن دایی کمک کنم چون دست تنها نمیتونست کاری کنه.

ساناز داشت چای میریخت.

وقتی همه فنجونا پر شد سینی رو برداشتم و گفتم:

-عزیزم تو بجای اینکه چای ببری و عشوه بریزی برو یه روسری سرت کن که مردا مجبور نباشن سراشونو پایین بندازن!

دهنش باز موند و هی خواست جواب بده که نتونست.

از آشپزخونه خارج شدم و وارد پذیرایی شدم.

به همه تعارف کردم و در آخر روی مبل کناری کیارش که خالی بود نشستم.

طرف چپم بچه های کیانا نشسته بودن و طبق معمول مشغول بازی با تبلتشون بودن.

از اون بار که کنارشون نشستم خاطره خوبی نداشتم برای همین یه حس خیلی بدی بهم دست داد و روم و برگردوندم.

همه به شدت مشغول حرف زدن با کنار دستیاشون بودن و از هر دری حرف میزدن.

کیارش کمی به طرفم خم شد و گفت:

-احوال آیدا خانوم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-عالم جناب زندی، شما در چه حالی؟

چشمک ریزی حواله ام کرد و گفت:

یغماگر احساس
-تورو میبینم عالیم.

ثریا خانوم با محبت داشت نگاهمون میکرد.

لبخند مثلا خجولی زدم و سرم رو پایین گرفتم.

کیارش که متوجه شد به زور خندش رو خورد و آروم گفت:

-مامانم همین جوریشم عاشقت شده نمیخواه الکی خجالت بکشی!

با تعجب نگاهش کردم.

-الکی نبود که...از سیاسته...تو به این چیزا کاری نداشته باش!

-به چشم، امر دیگه ای نیس؟

-نه اگه بود صدات میکنم.

-نوکر تم هستم.

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

برعکس شبی که رفته بودیم خونه کیارش اینا من ناراحت نبودم و کسایی که اخم رو پیشونیشون بود کیانا، ساناز، زن دایی و بچه های کیانا بودن که سر تبلت دعواشون شده بود.

با دیدن اخم کیانا و ساناز لذتی تو وجودم ریشه دوونده بود که بدجور سر حالم آورده بود.

کیارشم مدام حواسش بهم بود و لحظه ای چشم ازم بر نمیداشت.

زن دایی با اشاره و لب زدن گفت که یه سری به غذا بزنم.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

یغماگر احساس

زیاد از غذا سر در نمیآوردم اما زیرشو خاموش کردم چون دیگه وقت شام بود و زن دایی هم قطعاً منظورش همین بود.

از آشپزخونه که خارج شدم متوجه کیارش شدم که وارد سرویس بهداشتی شد.

اتاق من دقیقاً نزدیک حموم و دستشویی بود....نمیدونم چرا بدون فکر کردن به اون سمت رفتم.

نزدیک که شدم کیارش خارج شد.

با دیدنم پرسید:

-این جا چیکار میکنی؟

هول کردم و جوابی نداشتم اما گفتم:

-هیچی، گفتم شاید چیزی لازم داشته باشی.

-دستام و میشستم، اگه میشه یه حوله بهم بده!

فوری وارد اتاقم شدم و حوله ام رو برداشتم.

برگشتم که خارج بشم اما کیارش وارد اتاق شد و درو بست.

وقتی باهاش تنها میشدم حس میکردم ضربان قلبم بیشتر میشه و به تپش میافته.

حوله رو از دستم گرفت و دستاش رو خشک کرد.

از همون اول نگاهش بهم بود.

نمیدونم چرا یه لحظه احساس کردم معذبم....

حوله رو روی تخت رها کرد و به طرفم اومد.

بوی عطرش ملایم بود و با این که از عطر تلخ خوشم میومد اما بدجور ازش خوشم اومده بود.

دستش رو بالا آورد و روی گونم رو نوازش کرد.

یغماگر احساس

من خیره صورتش بودم و اون نوازشم میکرد.

روسریم رو از سرم بازش کرد و روی تخت انداخت.

چنان هیجان و استرسی بهم وارد شد که با هول گفتم:

-کیارش زشته تو اتاقیم بهتره بریم بیرون!

لبخندی رو لبش اومد و گفت:

-مزه دوران نامزدی به همینه که از هر فرصتی برای خلوت دو نفره استفاده کنی.

واقعا هم راست میگفت.

برام مهم نبود بقیه چه فکری میکنن من فقط از کیارش خجالت میکشیدم و این برام خیلی عجیب بود...

کلیپسم رو باز کرد و همه موهام ریختن رو شونه هام...

یک دستش رو پشتم گذاشت و به طرف خودش کشید و منو کاملا تو آغوشش گرفت.

سرش و خم کرد تو گودی گردنم و عطر رو بو کشید.

-آیدا؟

-بله؟

-عطرت خیلی خوشبوئه.

با کمی مکث گفت:

-عطر تو عوض کن...بوی اون و میدی!

چیزی نگفتم.

موهام رو بو میکشید و گردنم رو م*ی*بو*س*ید.

یغماگر احساس

قلقلکم میومد اما چیزی نگفتم....حلقه دستاشو تنگ تر کرد و یهویی و غیر منتظره عقب کشید و به ل*ب*ام حمله کرد.

چنان با ولع م*ی*ب*و*س*ی*د که حتم داشتم کبود میشن.

نفس کم آوردم و هلش دادم.

چشماش داد میزد که حالش چقدر بده.

-آیدا؟

صدام میلرزید:

-بله؟

با لحنی که کاملاً معلوم بود خم*ار*ه گفت:

-میخوامت.

جای تعجب نداشت...اونم یه مرد بود.

برای اولین بار با خجالت گفتم:

-باردارم کیارش، نمیشه.

-مراعات میکنم آیدا، لطفا!

لبم و به شدت گاز گرفتم که از چشم کیارش دور نموند.

داشتم به خواسته اش فکر میکردم که یهو صدایی از بیرون اومد.

حدس این که وقت شامه و زن دایی داره میز و میچینه کار سختی نبود.

کیارش با حالت عصبی و کلافه دستاش رو لای موهاش کشید و گفت:

-بریم بیرون!

یغماگر احساس

خودش هم قبل از من بیرون رفت.

با خجالت و خنده لبم و گاز گرفتم....

موهام رو دوباره بستم و روسریم رو سر کردم.

رژم رو دوباره زدم و بیرون رفتم.

به کمک زن دایی و ساناز میزو چیدیم و بقیه رو صدا کردیم.

تمام مدت به فکر کیارش بودم.

به خواسته و ن*ی*ا*ز*ش فکر میکردم....

وقتی سر میز نشستیم کیارش دیگه اصلا نگاهم نمیکرد.

نمیدونستم ناراحت شد یا میترسید با دیدنم دوباره حالش منقلب شه...

بعد از غذا بساط چایی و میوه و بحث کارو غیبت کردن خانوما بود و بعدشم که همگی عزم رفتن کردن...

خیلی دوست داشتم فری هم دعوت کنم اما زن دایی پوست سرم و میکند اگه اسمش رو میاوردم...همینجوریشم از دست زبونش در امان نیستم.

موقع خداحافظی یاد روز بله برون افتادم و دویدن خون به گونه هام رو کاملاً احساس میکردم.

نمیدونستم چم شده...چرا از کیارش خجالت کشیدم؟

بعد از رفتنشون زن دایی دوباره شروع کردن به چرت و پرت گفتن و تنها کسی که حوصله شنیدن حرفاش رو داشت دایی بود که اونم بدبخت مجبور بود.

داخل رفتم و وارد اتاقم شدم.

حوله هنوز روی تخت بود.

برش داشتم و سر جای قبلش گذاشتم.

یغماگر احساس

با صدای اس ام اس گوشیم برش داشتم و بازش کردم:

- فکر نکن کاریت ندارما، تا یه لقمه چیت نکنم که ولت نمیکنم.

لبخندی روی لبم اومد.

براش تایپ کردم:

- چرا دیگه نگام نکردی؟ اینجوری میخواستی مثلاً یه لقمه چیم کنی؟

- پشت گوشی که خوب زبونت درازه، ولی وقتی پیشمی گونه هات رنگ میگیره... بعدا باهات تسویه میکنم خانوم محمدی، خیلی بدهی داریا...

لبخندی که روی لبم اومده بود میدونستم حالا حالا نمیره حتی اگه زن دایی بیاد و کلی زخم زبون بهم بزنه.

-موقع رانندگی اس نده!

-نگرانی؟

لبم رو به دندون گرفتم...میخواست حرف بکشه، حقم داشت...تا حالا یه جمله محبت آمیز بهش نگفته بودم.

-یکم، مواظب خودت باش!

-هستم خانومی، کیوان داره رانندگی میکنه نگران نباش!

با خیال راحت نفسی کشیدم و روی تخت ولو شدم.

اس ام اس اومد:

-خوابیدی؟

-نه.

-هر وقت پیام میدم جواب بده، فردا چیکاره ای؟

یغماگر احساس

-باشه، بیکار.

-پس، فردا میام دنبالت که بریم دنبال تالار و آرایشگاه!

به اینجاش فکر نکرده بودم... جدی جدی قرار بود عروس بشم؟ با کسی که قبل از ازدواج بچه اش رو داشتم؟... آیدا
یه چیزی میگیا... اگه تا خرخره نمیخوردی الان وضعت این بود؟... خب معلومه نه... البته تو این مدت کم، از کیارش
خوشم اومده بود، چون مودب و آقا بود... دقیقا برعکس علیرضا یا حتی فرهاد...

وقتی مقایسه میکردم میدیدم کیارش همه جوهره سره...

نقشه هایی که برای بعد از رفتنم کشیده بودم همشون بهم ریختن...

اصلا نمیدونم این فری چیکار داره میکنه. با مهرانه یا تموم کرده؟ بعد از ازدوایم چطور میتونستم برم؟ همش سوال
بود که میومد تو ذهنم اما جوابی نداشتم که به خودم بدم.

باید در اسرع وقت با فری صحبت میکردم تا از این بلاتکلیفی در بیام.

جواب کیارش رو دادم و بهش گفتم که با فری برای وقت گرفتن آرایشگاه میرم.

فری هر چقدر بد یا به قول زن دایی جلف هم که بود باز دوستم بود و مثل خواهرم بود.

از طرفی باید با کیارش آشناس میکردم تا بعدا مشکلی نباشه.

بعد از خداحافظی از کیارش نای بلند شدن نداشتم اما به سختی بلند شدم و لباس راحتی پوشیدم و دوباره خودم رو
انداختم رو تختم...

بشمار سه به خواب رفتم...

نزدیکای ظهر بود که بیدار شدم.

از موقعی که باردار شده بودم خوابم زیاد شده بود و اشتها کم و زیاد میشد.

نیم ساعتی تو جام موندم تا کاملا خوابم بیره.

یغماگر احساس

سرویس رفتم و بعد لباس عوض کردم.

وقتی وارد آشپزخونه شدم بوی آش رشته به مشامم خورد.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-خوشگل مامان امروز آش داریم، دوست داری که؟

وارد آشپزخونه شدم و روی یه صندلی نشستم.

زن دایی میز صبحانه چیده بود و احتمالا رفته بود تا دخترش رو بیدار کنه.

همون طور که کره رو روی نون میمالیدم با خنده ادای ساناز و زن دایی رو در آوردم و ریز خندیدم.

با صداش که از پشتم اومد خندم رو قورت دادم:

-از کی تا حالا عین دیوونه ها با خودت خلوت میکنی میخندی؟

بی توجه لقمه رو کامل داخل دهانم بردم و جویدم.

زن دایی که دید خیال جواب دادن ندارم کنارم نشست و گفت:

-وقتی سامان رو حامله بودم خیلی هوس آش میکردم، دیشب که یادم افتاد گفتم حتما برات درست میکنم، دوست

داری که؟

لقمه تو دهنم مونده بود و با تعجب به زن دایی نگاه میکردم.

نه انتظار محبت داشتم ازش نه توجه...

به سختی لقمه رو قورت دادم و گفتم:

-ممنون زن دایی، بدجور هوس کرده بودم.

بغض گلوم و گرفته بود...اگه مامانم بود اونم درست میکرد؟ اصلا چرا زن دایی انقدر مهربون شد؟

ساناز که اومد زن دایی چیزی نگفت.

یغماگر احساس
اما موقع بلند شدن فقط گفت:

-دشمن که نیستیم دختر، هر وقت چیزی هوس کردی بگو برات درست کنم!

این بار ساناز با تعجب فراوان نگاهش میکرد.

نگاهی بین من و ساناز رد و بدل شد و آخر هم ساناز طاقت نیاورد و گفت:

-بابا مهربون، امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

زن دایی آش رو کمی هم زد و بعد گفت:

-مادر که نداره، اتفاقی هم که افتاده رو همیشه کاریش کرد، منم که دشمنش نیستم، درسته بعضی وقتا عصبیم میکنه اما خودم تجربه کردم میدونم چقدر سخته و یار غذایی کنی و کسی نباشه تا برات درستش کنه.

ساناز سری تکون داد و مشغول غذا خوردنش شد.

با فکری مشغول منم مشغول شدم.

وقتی توجه و محبت زن دایی رو میدیدم بغضم میگرفت، چی میشد همیشه همینجوری باشه؟

یعنی اگه بهش بگم هوس حلوا کردم برام درست میکرد؟

من نمیدونم این و یار چیه که زنای باردارو بیچاره کرده!!!!

بعد از این که صبحانم و خوردم تشکر کردم و بلند شدم.

تا برسم جلوی در آشپزخونه کمی دست دست کردم اما بالاخره برگشتم و رو به زن دایی گفتم:

-زن دایی میگم بلدی حلوا درست کنی؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-عصری به داییت میگم از بیرون وسایل بگیره برات درست میکنم.

یغماگر احساس
لبخندی زدم و تشکر کردم.

به اتاقم برگشتم و موبایلم و برداشتم.

شماره فری رو گرفتم.

—سلام بر عروس خانوم گل و گلاب، حال و احوال؟

—ببند بابا، چه خبر؟

—خاک بر سر بی لیاقت کنن که دارم عین آدم باهات حرف میزنم!

—نمیخواه زحمت نکش، تو همون مثل قبل حرف بزن، من راضیم!

—باشه بابا خبر مرگت، چه عجب؟

—بعد از ظهر با کیارش میرم آرایشگاه و تالار ببینیم خواستم تو هم همراهم بیای!

—من چرا بیام؟

—خب اولاً که با کیارش آشنات کنم چون دلم نمیخواه مثل زن دایی دم به دقیقه بهم گیر بده، بعدشم که برای آرایشگاه رفتن همراهم باشی بهتره، حالا اگه کارمون زود تموم شد شاید بریم لباس عروسم ببینیم باید به عنوان خواهرم باشی تا نظر بدی دیگه.

کمی مکث کرد و گفت:

—مزاحم نیستم؟

میدونستم میترسید کیارش نسبت بهش حساسیت نشون بده اما میدونستم حتی اگه با وجود فری مخالفت هم میکرد داخل جمع کوچیکش نمیکرد، یعنی مثل زن دایی نبود.

—نه بابا مزاحم چیه، ما که این حرفارو نداریم با هم...منم اگه تو عروس شی باهات میام دیگه.

—من عمرا تو رو با خودم سر خر ببرم.

—گمشو بابا، دارم بهت لطف میکنم، از تجربیاتم استفاده کن!

یغماگر احساس

-باشه حالا، فعلا باید برم مزاحم نشو!

-بمیر...کی پیشته؟

-هیچکس.

-آره جون خودت، مهران پیشته؟

-نه به مرگ آیدا، باهاش کات کردم.

-عه چرا؟ تو که باهاش خوب بودی. کم خرج میکرد؟

حس کردم کمی صداش گرفته شد:

-نه، کلا یه مشکلی برام پیش اومد که نشد بیشتر با هم بمونیم، بیخیال دیگه کاری نداری؟

-نه دیگه.

-قبل رفتن بهم زنگ بزن آماده شم!

-باشه، میبینمت، فعلا.

-خداحافظ.

قطع کردم.

فکرم بد جور مشغول شد.

مهربونی یهوایی زن دایی...رنگ به رنگ شدن فرهاد و غیب زدن یهویش...بغض کردنای فری...

یه جای کار میلنگید اما کجاش الله و اعلم...

ناهار، آش خوشمزه زن دایی پزو خوردم و بعد از یه چرت کوتاه کیارش زنگ زد تا آماده بشم.

یغماگر احساس

منم فوری به فری زنگ زدم و گفتم که آماده شه تا بریم دنبالش!

تند تند آرایش کردم و سعی کردم به خاطر کیارش مراعات کنم و کمتر بمالم.

مانتو سفید و شلوار جین یخیم رو پوشیدم و شالمو راحت روی سرم انداختم.

بعد از خداحافظی از زن دایی و ساناز بیرون رفتم و منتظر شدم تا کیارش برسه.

وقتی جلوی خونه پارک کرد لبخندی زدم و سوار شدم.

—سلام.

باهاش دست دادم و جوابش و دادم.

—میگم احیانا نمیخواهی حال آقاتون رو بررسی؟

لبخندم بیشتر شد و پرسیدم:

—حال آقامون چطوره؟

—ای بد نیستم.

نگاهش کردم و گفتم:

—چرا چیزی شده؟

—یه ب*و*س بدی خستگی کارم به کل پر میکشه!

با تعجب نگاهش کردم.

—این جا؟ تو ماشین؟

—آره، چشمه مگه؟ نامزدی دلم میخواد، هنوز اولین بدهیته.

کمی به طرفش خم شدم و اونم سرش رو جلو آورد.

انتظار داشت گونش و ببوسم اما سرم و خم کردم و گردنش رو گاز گرفتم که آخش به هوا رفت.

یغماگر احساس
خندیدم که اخم مصنوعی کرد و گفت:

-باشه آیدا خانوم دارم برات.

لبخند از رو لبم نمیرفت.

کیارشم که دید میخندم لبخندی زد و راه افتاد.

جلوی در خونه فری نگه داشت...

بهش زنگ زدم و گفتم که پایین منتظرشیم.

کیارش کمی با کنجکاوی اطراف و نگاه کرد و پرسید:

-این دوستت تنها زندگی میکنه؟

مکثی کردم و گفتم:

-آره.

نمیخواستم بیشتر در مورد فری بگم چون ممکن بود بگه بیخیال دوستی باهاش شو!

من فری رو میشناختم میدونستم چه جور آدمیه...اما کیارش که نمیدونست دوست نداشتم قضاوت اشتباه کنه.

هر چند اگه فکر بدی هم در موردش میکرد اشتباه نمیکرد چون اصلا دختر سالمی نبود.

-پس پدر و مادرش کجان؟ فوت کردن؟

قبل از این که جوابی بدم فری از در خونه بیرون اومد و سوار ماشین شد.

-سلام.

جوابش و دادیم و بعد از کلی احوال پرسی کیارش ماشین رو راه انداخت.

فری چند تا آرایشگاه خوب معرفی کرد و آدرس اولین و نزدیک ترینش رو داد.

یغماگر احساس

تیپ معمولی زده بود...میدونستم اونم دوست نداشت کیارش حساس بشه هر چند کیارش اصلا نگاهشم نکرد.

جلوی آرایشگاه که نگه داشت من و فری پیاده شدیم و وارد آرایشگاه شدیم.

خانوم آرایشگر زن مهربونی بود که چند تا از کاراش رو نشونمون داد و بعد از کلی چک و چونه زدن سر رنگ مو و مدل شنیون و پول بالاخره رضایت داد که بریم.

از آرایشگاه که خارج شدیم فری گفت:

-اینجا کارش حرف نداره آیدا پشیمون نمیشی.

-از این ازدواج چی؟

جوابی نداد و ساکت نگاهم کرد.

باز هم حس میکردم چیزی تو نگاهش هست که برام عجیب و گنگه...

کیارش اومد دنبالمون و سوارمون کرد.

فری عجیب ساکت و گرفته شد و به بیرون خیره شده بود.

کیارش: خب چی شد؟

-برای بیست و هفت اسفند فقط وقت داشت، دویست تومنم گرفت، باقیمانده برای روز عروسی میگیره.

-من کارتم دست کیوانه اول بریم اون رو بگیرم بعد بریم لباس عروس ببینیم!

باشه آرومی گفتم و ساکت شدم.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم کیارش پیاده شد و به طرف مغازه ای رفت.

فری: آیدا حس به کیارش چیه؟

کمی فکر کردم و بعد از مکث طولانی ای گفتم:

-خیلی آقا و مهربونه اما واقعا نمیدونم، همه برنامه هام بهم ریخته، تو کی میری اون ور؟

-یکم دیگه صبر میکنم، هر وقت تو تونستی از شر این بچه و کیارش راحت بشی اون وقت به اون جاشم فکر میکنیم.

دلم گرفت، یعنی بچمو بکشم؟؟؟کیارشو نبینم!!!!

حس میکردم پاهام سست و بی رمق شده.

پس چرا این همه برای عروسی خرج کنیم؟ نامردی نیست اگه بعد از ازدواج یواشکی بچه رو بندازم و کیارش رو دور بزنم؟ نامردی نیست این همه خرج رو دستش بذارم و بعد بگم شمارو به خیر و مارو به سلامت؟ نامردی نیست اگه دل بنده و بعد بفهمه زنش چه جور آدمیه؟

اینا سوالاییه که هر روز و هر شب میاد تو مغزم و آشفته ام میکنه.

خدایا نمیدونم چیکار کنم...اون زمان که میخواستم برم کیارش نبود، محبت زن دایی نبود، عشق سامان نبود، ثریا خانوم نبود، هیچ کدوم نبود، من بودم و فری و خاطرات تلخ و روزای مزخرفی که هر روز بیشتر از دیروز گند میزد به حس و حال خوبم.

الان مادرشوهر دارم، یه عمه خوب دارم، زن دایی مهربون دارم، کیارش و دارم که با این که میتونست عصبی بشه دعوا کنه، زندگیمون رو جهنم کنه عاشق بچه ناخواسته اش شد و من رو میخواد...

لعنت به این روزگار...

با اومدن کیارش و کیوان دیگه از فکر خارج شدم و پیاده شدم.

وقتی بهمون رسیدن سلام و احوال پرسى کردم و کیارش گفت:

-کیوانم با ما میاد، صاحب تالار از دوستای کیوانه، کارمونو زود راه میندازه و یه تخفیف خوبم میده.

سرم رو تکون دادم و عقب سوار شدم تا کیوان جلو بشینه.

وقتی نشستن کیوان تازه متوجه فری شد و به عقب برگشت.

خواست سلام و احوال پرسى کنه که با دیدن فری حرف تو دهنش موند...

به فری نگاه کردم که اونم حال کیوان رو داشت.

با تعجب و خیره به همدیگه بودن که کیارش گفت:

—چیزی شده؟

کیوان: نه نه، هیچی.

کیارش مشکوک نگاهی به جفتشون انداخت و از آینه به من نگاه کرد.

شاید انتظار داشت من بدونم چی شده.

لبخندی به روش زدم و اونم چشمکی زد و راه افتاد.

جلوی یه مزون عروس نگه داشت و پیاده شدیم...البته بماند که چقدر دنبال جای پارک گشتیم.

وارد مزون که شدیم خانومی جلو اومد و بعد از سلام و احوال پرسی مارو به طرف لباس ها هدایت کرد.

من و فری با دیدن لباس ها چنان محو شده بودیم که اصلا صدای اون خانوم و نمیشنیدیم.

لباس هاش انقدر قشنگ بودن که نمیتونستم درست فکر کنم.

به طرف کیارش که بین لباس ها چشم میچرخوند برگشتم و گفتم:

—خیلی قشنگن، کدوم رو بردارم؟

نگاهی به من کرد و گفت:

—هر کدوم خواستی، میخری یا کرایه میکنی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

—کرایه میکنم، کم هزینه ترم هست، میخوام چیکار یه بار بپوشم بعد دیگه به دردم نخوره؟

—یادگاری نگه دار!

یغماگر احساس

-نه، همون کرایه ای خوبه.

سری تگون داد و بازم مشغول نگاه کردن شد.

بعد از چند دقیقه کیوان جلوی یکی از لباس ها ایستاد و گفت:

-زن داداش اینو ببین!

به لباسی که اشاره کرد نگاه کردم و جلو رفتم.

یه لباس کاملاً سفید و پفی...

کیارش نزدیک شد و گفت:

-عالیه، نظر خودت چیه؟

فری هم به جعمون پیوست و با ذوق گفت:

-وای این رو ببین، چقدر نازه، همین رو بردار آیدا!

اون لباس رو از خانوم گرفتم و به کمک فری پرو کردم.

تو تنم بیشتر خودش رو نشون میداد.

فری انقدر تعریف و تمجید کرد که همون رو برداشتیم.

اجازه ندادم کیارش لباسم و ببینه اونم اخم کرد و دیگه نگاهم نکرد.

نمیدونم ناراحت شد یا کلا رو این چیزا حساسه...

بیخیال فکر کردن به کیارش شدم و با خانوم که فهمیدم فامیلیش موسویه کمی چونه زدیم سر قیمت...

انقدر گرون میگفت که میگم خوب شد نخردیم وگرنه کیارش باید کلا حسابش رو خالی میکرد. از اونجا که بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم.

وارد تالار که شدیم فری نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

یغماگر احساس

-بمیری آیدا...اینا چقدر خرپولن.

-وا، کجاشون خرپوله، همون قدر که در میارن همون قدرم خرج میکنن دیگه...

-آرایشگاه و لباس به اون گرونی...کیارش چونه نمیزد تو داشتی با زنه کشتی میگرفتی، اینم از تالار که ماشالله از قیافش معلومه باید یه سی چهل تومنی براش بدین.

یکم فکر کردم، راست میگفت، کیارش اصلا سر قیمت چونه نمیزد.

به طرفش رفتم و گفتم:

-چرا با خانوم سر لباس چونه نمیزدی؟ گرون میگفتا.

منتظر عکس العملش بودم که خونسرد گفت:

-اگه اسمی از رویا ببرم ناراحت میشی؟

متعجب گفتم:

-نه.

-خب وقتی داشتم با اون ازدواج میکردم یکم دستم تنگ بود، البته یکما، خب اونم زیادی خرج میکرد و کلی تو بدهی افتادم اما بعدش همه رو تسویه کردم...اون آرایشگاه و لباسی که تو روش دست گذاشتی قیمتش در برار چیزی که رویا میخواست هیچه.

لب برچیدم و گفتم:

-واسه اون بیشتر از من خرج کردی.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-اون موقع که پول نداشتم و تو قرض افتادم هر چی بهش گفتم گفت الا و بلا همون رو میخوام منم ناچارا قبول میکردم، اما تو بدون این که بدونی من چقدر پول دارم راحت دست رو اون میذارم که دلت میخواد و مراعات منم میکنی...رویا یه لباس عروس پسندید اما چون قیمتش کم بود برنداشت، زیادی به فکر پز دادن به فامیلا بود.

یغماگر احساس
تو فکر رفتن و چیزی نگفتم.

پس برای همین طلاقش داده؟ نه...کیارش میگفت واسه یکی دیگه التماس میکرد.

یعنی یکی دیگه رو میخواست؟!

با فکری مشغول کل تالارو زیرو رو کردیم و بالاخره همون جا رو واسه بیست و هفت اسفند گرفتیم.

کارای آتلیه و شام و خیلی چیزای دیگه هم بود که دیگه به من مربوط نمیشد.

از تالار که بیرون اومدیم فری و کیوان و کیارش در مورد تالار و آرایشگاه و غذا و نوشیدنی بحث میکردن و من تنها کسی بودم که ناراحت و ساکت سرم رو پایین انداخته بودم.

میدونستم دیگه حس قبل رو به رویا نداره اما بازم تو فکرش بود حتی اگه همه چی تموم شده بود.

کیارش که متوجه ساکت بودنم شد گفت:

-خودت نظری نداری؟

با حواس پرت گفتم:

-در مورد چی؟

-حواست کجاست؟ دو ساعته داریم بحث میکنیم نشنیدی؟

قبل از این که جوابش رو بدم موبایلم لرزید.

از داخل کیفم بیرون کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم.

فرهاد بود.

با تعجب یه نگاه به گوشی کردم و یه نگاه به اون سه نفر که با کنجکاوی نگاهم میکردن و بعد با یه ببخشید از شون فاصله کردم و به طرف دیگه حیاط تالار رفتم.

یغماگر احساس

—بله؟

—سلام.

—سلام آقا فرهاد، چه عجب!

—دلم برات تنگ شده، خیلی نامردی آیدا.

—من نامردم؟ چرا اون وقت؟

—من دوستت دارم آیدا، چطور تونستی یواشکی و پنهونی نامزد کنی و بهم نگی؟ این کار فرقی با خیانت داره؟

—نه، راست میگی الانم دارم به نامزدم خیانت میکنم، پس دیگه به من زنگ زن!

هر چی بهش رو میدم پررو میشه، از اولم قرار بود دوست باشیم، من با مردی که هر روز با یکیه ازدواج نمیکنم، البته شاید بگین خب منم با فرهاد یا خیلیای دیگه بودم اما من هدفم خوش گذرانی نیست.

—مطمئنی آیدا؟

—آره.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

—کاش وابستت نمیشدم، با خلیا بودم اما تو نمیدونم چرا برام فرق داری...روحت، حس، خنده هات، همه چیزت با اونا فرق داره.

—کیه آیدا؟

صدای کیارش از پشت سرم که اومد زود گوشی رو قطع کردم و بهش نگاه کردم.

—هیچ کس...دوستم بود.

با تعجب پرسید:

—به غیر از فریبا خانوم دوست دیگه ای هم داری؟

یغماگر احساس

من و من کردم و گفتم:

-خب...آره...چیزه...یکی از دوستای دبیرستانمه اسمش فرزانه اس، بعد چون بعد از مدت ها هم دیگرو دیدیم شمارم و گرفت و دیگه...

سری تکون داد و گفت:

-کارت دعوت بده بهش که حتما عروسی بیاد!

سریع باشه ای گفتم و به طرف فری رفتم.

کیارش دیگه پاپیچ نشد اما حدس زدم باور نکرده.

این بار دوم بود که حین صحبت با فرهاد از پشت میومد طرفم...

شاید از بس گذشته پاکی داشتم میخواست یه جورایی آتو یا مچم رو بگیره...

وقتی برگشتیم خونه زن دایی برام حلوا درست کرده بود.

انقدر خوردم که دل درد گرفتم.

آخرش هم بیخیال بقیه حلوا شدم و به اتاقم رفتم.

ده روز عین برق و باد گذشت و ما تمام خریدامون رو کردیم.

دست رو هر چیزی میذاشتم کیارش بی چون و چرا کارت میکشید و منم که عاشق خرید، کیف میکردم.

بعضی اوقات فری و کیوان و حتی یک بار کیانا هم اومدن.

تو تمام مدتی که نامزد بودیم به هیچ چیز جز خرید و عروسی و کیارش فکر نکرده بودم.

کیارشم مدام دم گوشم حرفای احساسی میزد و بعضی اوقات شیطننت میکرد.

یغماگر احساس

فری هم رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود و کلا ساکت و سرد شده بود.

فرهادم که.... امان از این فرهاد.... بیخیالم نمیشد و مثل قبل در ارتباط بودیم.

ارتباطی که بعدا فهمیدم چه اشتباه بزرگی بود و چه طوفانی بود تو زندگیم....

با صدای گوشیم به خودم اومدم و از روی میز آرایش برش داشتم.

-به به، سلام، آقا کیارش.

-سلام خانومی، خوبی؟

-مرسی، تو چطوری؟

-عالی، کی پیام دنبالت؟

روز عروسیمون بود و ساعت هشت صبح بود.

آرایشگر هم گفته بود ساعت نه اون جا باشم.

به صدام کمی رنگ شیطننت دادم و گفتم:

-واسه چی بیای دنبالم؟

متعجب و کلافه گفت:

-وای آیدا میخوای بگی الان یادت نیست دیگه؟

ریز خندیدم و گفتم:

-تا بیای منم آماده شدم.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

-چه میخنده... مگه تو استرس نداری؟

-نه، استرس چرا؟

یغماگر احساس

–خب میترسم یه موقع حالت تحوع داشته باشی یا مثلا یهو وسط مراسم ویار بستنی و فالوده کنی....فقط یه چیزی...برای شب یه کفش راحت بپوشا برای بچه خوب نیست، کمرتم اذیت میشه!

به لحن بامزه اش خندیدم و گفتم:

–چشم آقای زندی جان، امر دیگه؟

–بقیش رو دیگه هر وقت اومدم میگم.

خداحافظی کردم و بلند شدم.

مانتو و شال و روسری کرم و قهوه ای ست کردم و تند تند پول و کلید و موبایلم رو برداشتم و بیرون رفتم.

زن دایی و ساناز مدتی بود که باهام صلح کرده بودن و تقریبا میتونم بگم از اون روز که کیارش وارد زندگیم شد هیچ چیز سر جای خودش نبود.

از زن دایی و ساناز خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

داخل حیاط بودم که گوشیم زنگ خورد.

میدونستم کیارشه برای همین جواب ندادم و زود بیرون رفتم.

تو ماشین منتظرم بود.

وقتی سوار شدم دیدم گوشی دستش نیست.

پس کی بود؟؟؟؟!!!!

سلام بلند بالایی دادم و گوشیم رو بیرون آوردم.

یک تماس بی پاسخ از فری داشتم.

بهش زنگ زدم و منتظر موندم.

یغماگر احساس

-الو آیدا؟

-سلام، ببخشید دستم بند بود، خوبی؟

-مرسی، رفتی آرایشگاه؟

-الان راه افتادیم.

-باشه پس منم موقع ناهار میام.

-باش، فعلا.

قطع که کردم دیدم کیارش همین جوری داره نگاهم میکنه.

-کیارش دیرم میشه ها، تازه آتلیه هم قراره بریم طول میکشه.

-استارتش رو بزن راه بیافتیم!

خندیدم و روی گونش رو ب*و*س*ی*د*م.

اون هم لبخندی زد و راه افتاد.

جلوی آرایشگاه کلی سفارشات کرد و بالاخره اجازه داد وارد آرایشگاه بشم.

آرایشگر بعد از کمی منتظر گذاشتنم شروع کرد به رنگ کردن موهام...

کارش که تموم شد موهام رو خشک کرد و...

وقتی خودم رو تو آینه دیدم از ذوق لبخندی رو لبم اومد.

باورم نمیشد که این من باشم.

کمی دور خودم چرخیدم و خودم رو برانداز کردم.

آرایشگر و شاگرداش مدام تعریف و تمجید میکردن و منم بیشتر ذوق میکردم.

مطمئن بودم کیارش ببینه هوش از سرش میپره...

یغماگر احساس

فری که ظهر موقع ناهار اومده بود لباس پوشیده و آماده بود و با دهنی باز به من نگاه میکرد.

-آیدا چقدر خوشگل شدی!

لبخندم بیشتر شد و گفتم:

-به نظرت کیارش خوشش میاد؟

-اوووف، از خداهش هم باشه!

وقتی که آرایشگر گفت آقا دوماذ منتظرمه به کمک فری شنلم رو پوشیدم و بعد از تشکر از آرایشگر کارت بانکیم رو دادم به فری تا حساب کنه و وسایلام رو بیاره.

ظاهرا قرار بود کیوان بیاد دنبالش...از یه طرف مائده و کیانا رفته بودن یه آرایشگاه دیگه و قرار بود سر راه فری هم با اونا بیاد.

درو باز کردم و بیرون رفتم.

کیارش به دستور فیلمبردار گل و داد و بعد از کلی دستور دادن و فیلمبرداری سوار ماشین کیارش شدیم.

تا سوار شد گفت:

-ببینمت!

صورتم رو به طرفش برگردوندم.

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خوشگل شدی خانومی!

لبخندی زدم و اونم پشت دستم رو بوسید.

بعد به طرف آتلیه راه افتاد.

برعکس چیزی که تصور میکردم کیارش خیلی پایه بود و صدای پخش رو زیاد کرده بود.

منم مثل تمام دخترای دیگه که بیخیال گذشته و آینده خودشون تو روز عروسی خوشحال بودن و هیجان داشتن، خیلی شاد بودم و از خنده هام معلوم بود.

وارد آتلیه شدیم و شنلم رو در آوردم.

کیارش خیره نگاهم میکرد و خانوم عکاس داشت دوربین رو آماده میکرد.

کیارش کمی بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

-این خانوم اینجا نبود یه لقمه چپت میکردم، خیلی خوشگل شدی.

از تعریفش لبخندی رو لبم شکل گرفت.

با صدای خانوم عکاس به خودمون اومدیم و بعد از کلی ژست و عکس خسته و کوفته دوباره شنلم رو پوشیدم تا بریم تالار...

وارد تالار که شدیم خیلیا بیرون منتظر بودن و سر و صدای زیادی هم از داخل تالار به بیرون میومد.

بعد از کلی روبوسی و سلام و احوالپرسی بالاخره وارد شدیم و تو جایگاهمون نشستیم.

همه از دوست و فامیل و آشنا بودن.

به خاطر خانواده کیارش و فامیلاشون مردونه و زنونه جدا بود.

خیلی دوست داشتم قاطی باشه اما کیارش خیلی قاطع و محکم گفت:

-نه، زنونه و مردونه جدا باشه!

منم که دیدم هر چی گفتم گفته چشم دیگه اصراری نکردم...بالاخره عروسی مال جفتمون بود...باید مراعات میکردم...

کمی که نشستیم فری به طرفم اومد و بعد از احوال پرسی و تبریک مجبورم کرد بلند شم و باهاشون برقصم...

یغماگر احساس

از خستگی و پا درد نای ناله کردنم نداشتم و به شدت خوابم میومد...

کیارش ماشین و تو پارکینگ آپارتمانشون پارک کرد و پیاده شدیم.

پله هارو با بدبختی بالا رفتم و جلوی واحد خودمون ایستادم تا کیارش بیاد درو باز کنه.

ساختمونشون پنج واحد داشت که کلا مال خودشون بود.

خونه کیانا و پدرش اینا پایین بود.

مال ما و عمه اش اینا طبقه دوم و بود و طبقه بالای خونه ما که از همه بزرگتر بود کلا خالی بود و به گفته کیارش قرار بود برسه به ته تغاریشنون، کیوان خان...

با صدای کیارش از هیروت بیرون اومدم و وارد خونه شدم.

با دیدن خونه دهنم باز موند.

خونه با قشنگ ترین و شیک ترین مبل و دکور و غیره چیدمان شده بود.

تنها گزینه ای که اصلا بهش فکر نکرده بودم همین جهیزیه بود.

با طرف کیارش چرخیدم و با بهت و تعجب گفتم:

-این جا چقدر خوشگله، کی اینارو خریده چیده اینجا؟

جلو اومد و از پشت بغلم کرد.

ب*و*س*ه ریزی به گردنم زد و گفت:

-وقتی درگیر خریدای عروسی و تالار و اینا بودیم زن داییت و دختر داییت با فریبا خانم رفتن پسندیدن، دو روز بعد هم که کل وسایلات آوردن و چیدن.

-فریبا با زن دایي و ساناز مشکل دارن چطوری با هم رفتن پسندیدن؟

یغماگر احساس

-از زن داییت شنیدم میگفت فریبا خانوم گفته که سلیقه تورو میدونه برای همین با هم رفتن...میخوای یه نگاه به همه جا بندازی؟

سرمو تکون دادم و ازش بغلش بیرون اومدم.

وارد پذیرایی شدم و بعد آشپزخونه و سرویس و حموم و همه جا رو دید زدم.

وارد اتاق خواب که شدم از ذوق لبخندی رو لبم اومد.

دقیقا همون جووری بود که میخواستم.

الحق که فری میدونست از چی خوشم میاد.

روی زمین به صورت قلب شمع گذاشته بودن و داخلش پر بود از گل رز قرمز...

رو تختی و پرده رنگ مشکی و قرمز بود...

به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم ...

همه لباس هام و وسایل هام اون جا بودن.

کیارش وارد اتاق شد و گفت:

-خسته نشدی با اون کفش؟

تازه یادم افتاد پاهام داره از درد فلج میشه.

کفشام رو کندم و جلوی میز آرایش وایستادم.

کیارش جلو اومد و دقیق کنارم دست به سینه وایستاد.

از استرس و ترس دستام شروع کرد به لرزیدن.

سعی کردم بهش بی توجه باشم و کارم رو بکنم.

آروم آروم تاج و گیره های موهام رو باز کردم و روی میز گذاشتم.

یغماگر احساس

-کیارش آب گرمه برم دوش بگیرم؟

لبخندی زد و گفت:

-میخوای با هم بریم؟

قرمز شدن گونه هام رو حتی با وجود آرایش غلیظ هم میتونستم حس کنم.

تو مهمونی های زیادی لباس باز میپوشیدم اما نمیدونم چرا از کیارش خجالت میکشیدم.

شاید دلیلش این بود که کیارش مثل اونا نبود...هیز نبود...نگاهش پر از حیا و شرم مردونه بود...پر از احساس بود...

تردید و سکوت رو که دید جلو اومد و پشتم وایساد.

زیپ لباسم و پایین کشید و آروم از تنم در آورد.

از خجالت چشمام رو بسته بودم.

نمیدونستم چیکار کنم....

دستش که نوازش گونه از روی شونه ام تا کمرم سر خورد چشمام رو باز کردم.

آروم کمرم رو گرفت و به طرف خودش چرخوند.

نگاهش بین جز به جز بدنم چرخید و در آخر بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-امشب که خستگی رو بهونه نمیکنی؟ بازم میخوای مراعات بچه رو بکنم؟

لبم رو به دندون گرفتم و با خجالت نگاهش کردم.

نفس هاش به شماره افتاده بود و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد.

کمی نگاهم کرد.

نگاهش پر از نیاز بود، پر از خواستن، پر از احساس...

یغماگر احساس

قبلا هم یک بار ازم خواسته بود که باهاش باشم... خیلی وقتا میدیدم که با دیدنم حالش دگرگون میشه اما توجهی نمیکردم...

اما امشب فرق داشت... امشب شب جفتمون بود حتی اگه قبل از عروسی عروس شده بودم...

تردید و خجالت رو کنار گذاشتم و رو پنجه پام بلند شدم.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و ل*ب های تشنه ام رو به ل*ب*ه*اش رسوندم...

آروم و ولی با ولع م*ی*بو*س*ید و گاز میگرفت.

محکم بغلم کرده بود و از پشت کمرم رو نوازش میکرد.

نفس کم آوردم و ازش جدا شدم.

نگاهی به من بعد به ساعت کرد و گفت:

-برو حموم فقط زود بیا!

باشه ای گفتم و ازش دور شدم.

بعد از برداشتن حوله ام بیرون رفتم و وارد حموم شدم.

حموم کاملا مجهز بود.

چند مدل شامپو، مردونه و بدن و نرم کننده و صابون هم بود.

شیر آب رو باز کردم تا وان کاملا پر بشه.

وقتی پر شد شیر آب رو بستم.

با فکری که به سرم زد به طرف در حموم رفتم و بازش کردم.

بدم نمیومد یه دوش دو نفره با کیارش داشته باشم.

چند بار اسمش رو صدا کردم تا بالاخره اومد و گفت:

یغماگر احساس

–جونم، چیزی میخوای؟

لباس هاش رو با شلوار و تی شرت جذب مشکی عوض کرده بود.

–بیا!

جلوتر اومد و کنار در حموم ایستاد.

–بله!

خجالتم رو نادیده گرفتم و گفتم:

–با هم دوش بگیریم؟

مکث کرد و بعد با لبخندی وارد حموم شد و گفت:

–وقتی میگم با هم بریم گوش نمیکنی که الکی سرخ و سفید میشی.

خندیدم و خندید.

بعد از یه دوش دو نفره دل چسب حوله ام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم تا برای کیارش هم حوله ببرم.

یک ساعتی میشد داخل حموم بودیم.

البته اگه شیطنت و بوسه و ع*شق با*زی هاش رو فاکتور بگیرم کلا یه ربع بیشتر خودمون رو نشستیم.

در کمد رو باز کردم و حوله کیارش رو برداشتم و بهش دادم.

وارد آشپزخونه شدم و در یخچال رو باز کردم.

نمیگم پر بود اما خالی هم نبود.

چند کیلو میوه و خامه و عسل و مربا با کره و پنیر و تخم مرغ و خیلی چیزای دیگه...

در یخچال رو بستم و دوباره دونه دونه کابینتارو نگاه کردم.

همه ظرف ها از بهترین جنس و زیباترین طرح ها بودن.

یغماگر احساس

باورم نمیشد دایی همچین جهیزیه ای برام بخره.

-الان چه وقت دید زدن کابینتاست؟

با صدای کیارش به طرفش چرخیدم.

کنار در آشپزخونه ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

-میدونستم بدون آرایش این شکلی میشی میبردمت خونه داییت بمونی.

خندم رو قورت دادم و جدی گفتم:

-هنوز وارد اتاق نشدیما، عذر خواهی کن تا ناکام نخوابی!

-من غلط بکنم به خانومم چیزی بگم... حالا وقت زیاده بیا بریم خسته ای، بعدا هم میتونی کل خونه رو بگردی.

از آشپزخونه خارج شدم و همون طور که به طرف اتاق خوابمون میرفتم گفتم:

-مطمئنی چون من خستم اینو میگی؟ من شک دارم.

خندید و دنبالم وارد اتاق شد.

-تو که میدونی چرا اذیتم میکنی؟

روی تخت نشستم که گفت:

-اول موهات رو خشک کن تا سرما نخوری!

غر زدم:

-وای نه کیارش حوصله ندارم، خستم بخدا.

بی توجه به طرفم اومد و به زور دستم و گرفت و روی صندلی میز آرایشم نشوند.

سشوارو آورد و شروع کرد به خشک کردن موهام.

یغماگر احساس
با دقت کامل خشکش کرد و گفت:

-با موی خیس جذاب تر میشی اما تا هوا گرم نشده کامل موهات رو خشک کن که سرما نخوری!
از توجه و مهربونیش قند تو دلم آب میشد اما به روم نیاوردم و بلند شدم...

کمی این ور و اون ور چرخیدم.
نه خیر مثل این که دیگه خوابم نمیاد...
لای چشمم رو باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم.
کمی طول کشید تا یادم بیاد کجام.
ساعت رو به روی تخت که به دیوار آویزون بود نه رو نشون میداد.
بلند شدم و به کیارش که غرق در خواب بود نگاه کردم.
این بار دوم بود که کنارش میخوابیدم.
اولین بار حتی یادم نمیاد چه حالی داشتم و چطور خوابیدم.
اما بار دوم...

با یادآوری دیشب لبخندی زدم.
کیارش از اون چیزی که فکر میکردم بهتر بود.
البته بایدم باشه...بالاخره زن داشته و تجربه هم حتما داشته دیگه...
موهایش رو که روی پیشونیش ریخته بود کنار زدم.
چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد.

-بیدارت کردم؟

یغماگر احساس

—نه، بیدار بودم.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

—احوال آیدا خانوم؟

میدونستم منظورش از حالم به خاطر دیشبه...

—خوبم.

خندید و گفت:

—دیدي ترس نداشت؟!

مشت کوچیکی به بازوش زدم و گفتم:

—بسه بسه، بلند شو ببینم!

—خواستی بازم در خدمتم.

این بار خندیدم و بلند شدم.

لباس پوشیدم و رو تختی رو مرتب کردم.

وارد آشپزخونه که شدم صدای در زدن اومد.

از چشمی در نگاه کردم.

مادر شوهر گرامی بود.

نگاهی به لباسم انداختم... تی شرت جذب قرمز با شلوار راحتی هم رنگش...

زیادم بد نبود.

درو باز کردم.

تا منو دید لبخندی زد و وارد خونه شد.

یغماگر احساس

-سلام، صبح بخیر عروس خانم.

سینی صبحونه ای که تو دستش بود اشتها رو بدجور تحریک کرده بود.

-خیلی ممنون، خوش اومدی مامان!

-ممنون عروسم، اینارو حتما بخور ضعف نکنی، کیارش خوابه؟

سینی رو گرفتم و گفتم:

-نه، بیداره.

-باشه پس تو تا صبحونه اتو میخوری منم میرم پایین، لباس پاتختیت رو گذاشتم تو کمدت، فیروزه ایه.

تشکر کردم و رفت.

در و که بستم کیارش از سرویس بهداشتی بیرون اومد و گفت:

-مامان بود؟

-آره...بیا صبحونه!

وارد آشپزخونه شدم و حسابی خندق بلارو پر کردم.

کیارش مدام تیکه های بامزه مینداخت و شوخی میکرد.

مثلا یهو میگفت:

-انقدر نخور چاق میشی.....انقدر از زن چاق بدم میاد....وای آیدا میگم دو سه روزه چقدر پف کردی....کم

بخور...دیشب بهت ساخته ها.....دیگه چه خبر؟!!!!

انقدر از دستش خندیدم و به چرت و پرتاش گوش کردم که دیدم همین جوری چهل دقیقه است نشستیم تو

آشپزخونه واسه دو تا لقمه...

یغماگر احساس

بالاخره اونم خسته شد و منم رفتم تو اتاق تا لباس مناسب بپوشم.

دیگه تا ناهار خیلی نمونده بود و باید میرفتیم پایین...

هنوز خیلی چیزا برای خونه نخریده بودیم و حتی نونمون ام مادرش آورده بود...البته اینا بهانه اس کلا آشپزیم در حد یه لازانیا و پیتزا بود که اونم از صدقه سری رفتن به خونه فری یاد گرفته بودم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم یه شومیز سفید با جین تیره پوشیدم و موهام رو بافتم و یه شال سفید طرح دار انداختم رو سرم...

به قول فری کمی هم بزمک دوزک کردم و عطر مارکم رو به مچ دستام زدم.

با دیدن شیشه عطر یاد فرهاد افتادم...اخه اون برام خریده بود...یعنی میدونه الان ازدواج کردم؟؟...چند روزی میشد که خبری ازش نبود....خودش که میخواست دوباره با وجود متاهل بودنم بازم همون جور ادامه بدیم.

با تگون خوردن دستی جلوی صورتم از فکر خارج شدم.

-کجایی دارم صدات میکنم؟ رو شیشه عطرت چیزی نوشته؟

با حوای پرت شیشه رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

-نه نه فقط فکرم رفت یه جای دیگه.

نگاهی دقیق و تیزی به من و بعد به عطر انداخت و گفت:

-عطرت مارکه.

جمله اش خبری بود...خب اینو که خودم میدونستم...امان از دونستن و نداشتن حواس و ذره ای سیاست...

بازم با حواس پرت گفتم:

-آره، بهترین مارکه.

چشماس و ریز کرد و پرسید:

-اون وقت گرون هم هست؟

یغماگر احساس

-وای...چه سوالایی میپرسیا...معلومه خب وقتی مار که یعنی کلی تومن قیمتشه دیگه.

-کی خریده برات؟

یکه خوردم و با بهت نگاهش کردم...خشکم زده بود...همه اینارو گفت که بدونه کی خریده؟

لعنت بهت آیدای دست و پا چلفتی...

خب داییت که مغز خر نخورده بیاد کلی تومن بابت یه عطر ت بده...یعنی درسته در رفاه بودیم اما نه دیگه در این حد که هر شیشه عطر کلی خرجش باشه...خودمم که صد در صد نمیتونستم با پس انداز و چیزای دیگه بخرم.

کار هم که نمیکردم پس یه گزینه بیشتر نمی موند.

اونم این که: کی خریده برات؟!

-با توام.

جوابی نداشتم اما اگه چیزی نمیگفتم خیلی ضایع میشد و البته خیلی بد...

-خب خودم خریدم چرا باید کسی برام همچین عطری بخره؟!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-پنج شیشه عطر داری که فقط دو تاش رو من خریدم تو خریدای عروسی...اون سه تای دیگه از بهترین مارک ها هستن...تو چنین پولی داری بدی واسه خاطر عطر مارک؟

من و من کردم و گفتم:

-خب دیگه اون قدرام بی پول نیستم که...انقدر دارم که وقتی پس انداز دارم خرج چیزای مورد علاقم کنم.

این بار دست به سینه ایستاد و گفت:

-جالب شد...میشه بیشتر بدونم؟

یغماگر احساس

نگاهش و لحنش کاملاً سرد، طلبکار و جدی بود... انگار دنبال جوابی بود که خودش میدونست اما میخواست از زبون من بشنوه.

-چی جالب شد کیارش آخه چی رو میخوای بدونی؟ داری بازجویی میکنی مگه؟

اخم ریزی کرد و گفت:

-نه، حساس نشو، فقط میخوام بدونم سه شیشه عطر مارک و انواع و اقسام لوازم آرایشی کاملاً بهداشتی و باز هم از بهترین مارک ها با کلی لباس رنگ و وارنگ و ساعت و گوشی گرون قیمت پولش دقیقاً از کجا اومده؟

واقعا خشکم زد و آب دهنم کاملاً خشک شده بود.

حس میکردم روی آره ایستادم.

نه راه پس داشتم نه راه پیش... باید چی میگفتم؟؟؟!!! میگفتم دوست پسر من که هنوز باهاش هستم یا قبلش برام خریدن؟

با درد و ترس چشمام و باز و بسته کردم و گفتم:

-اون چیزی که تو سر ته درسته کیارش.

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-مگه میدونی چی تو سرمه؟

جوابی ندادم و نگاهم رو به زمین دوختم... در واقع سرم رو با خجالت و ترس پایین انداختم.

بهم نزدیک شد و چونم رو با دست بالا آورد.

-ببین آیدا... یه بار گفتم بازم میگم... تو گذشته ات هر اتفاقی افتاده و هر کی اومده و رفته نمیگم برام مهم نیست اما الان و با این شرایط زندگی من برام اهمیتی نداره... گفتم پا رو غیرتم نذار... گفتم حیا و نجابت میخوام... گفتم اگه بچه ام و عروسم نا*م*ش*رو*ع*ه حداقل خیالم راحت که مال خودمه... گفتم زنم رو واسه چی طلاق دادم؟... هزار بار نگفتم با نوع پوششت کاری ندارم اما لباس و آرایش زننده باشه رگ غیرتم باد میکنه؟... نگفتم دور اون گذشته

یغماگر احساس

ات رو که آزاد بودی و با هر مدل لباس که میخواستی بین مردا میخوردی و م*یرق*ص*یدی خط بکش، اون زمان دیگه گذشت؟...گفتم یا نگفتم؟

منتظر جوابم بود...کاملا جدی و سرد بود اما لحنش بیشتر توبیخ گرانه بود تا عصبی یا خیلی ناراحت...

چشم هام مدام روی اجزای صورتش میچرخید و زبونم همچنان خشک بود.

بالاخره با کلی سختی گفتم:

-گفتی همه رو.

سری تکون داد و کاملاً محکم و قاطع گفت:

-خوبه، پس به غیر از تمام لوازم و لباسی که من خریدم یا داییت الباقیش رو، کیسه سطل زباله هست تو آشپزخونه، بریز تو اون میام میبرمشون.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-کجا؟

-میبخشم به یکی دیگه...فکر نکنم دیگه لباس هایی که دوست پسر قبلیت برات خریده به دردت بخوره...لباس الانتم عوض کن و مچ دستات رو بشور تا بوی عطر بره...فردا پس فردا که بیکارم میریم هر چی خواستی میخریم...حتی اگه شبیه همینا باشه!

بعد از گفتن حرفش بیرون رفت.

مات مونده بودم...خب دیگه خنگ نیس که نفهمه...

بیخیال فکر کردن شدم و بیرون رفتم.

از تو آشپزخونه کیسه زباله ای برداشتم و وارد اتاق شدم.

حس عجیبی داشتم...مخلوطی از ترس و حرص و تعجب!

دونه دونه لباس هایی که فرهاد و علیرضا و بقیه خریده بودن همراه با تمام لوازم آرایشی و... داخل کیسه ریختم.

وقتی کارم تموم شد اونارو گوشه اتاق کنار در گذاشتم تا کیارش بیاد و برشون داره.

از دستش ناراحت نبودم... حق داشت... منم انقدر نامرد نبودم که بی توجه باشم به حرفش...

هر چی باشه مرد بود و غیرت داشت... یه جورایی هم ته دلم یه حسی قلقلکم داد که به حرفش گوش کنم.

یه حس حسادت... به رویا...

کیارش میگفت مثل اون نباش... منم همه تلاشم رو میکنم که منو مثل رویا نبینه هر چند نمیدونستم که اون چه جور آدمی بود.

کرم های درونم هم یک صدا فریاد میزدن که وقتی رفتیم بیرون جیبش رو قشنگ خالی کنم.

بعد از تعویض لباسم که یه تونیک آستین سه ربع آبی بود با شال هم رنگش، بیرون رفتم و بعد از برداشتن گوشی و کلید خونه رفتم پایین خونه مادر شوهر جان...

درومانی پسر کیانا باز کرد.

من نمیدونم چرا اینا همش خونه اینا پلاس.

داخل شدم و سلام دادم.

به غیر از کیانا و بچه هاش عمه و مائده هم بودن.

فقط مردا خونه نبودن که اونا هم مطمئن یا سر کار بودن یا بیرون...

کنار مائده نشستیم.

عمه کیارش کمی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-حالت خوبه دخترم؟

با خجالت ظاهری گفتم:

یغماگر احساس

-بله، ممنون.

ثریا خانوم مادرشوهرم عجیب ساکت بود و چیزی نمیگفت.

کیانا هم که مدام سر بچه هاش داد میزد که شلوغ نکنن چون بعد از ظهر مهمون میومد و از این حرفا...

ولی چیزی که عجیب تر بود این بود که هیچ کس حرفی نمیزد حتی عمه اش که زن پر حرفی بود.

-چرا ساکتین ماما؟

ثریا خانوم نگاهی به من کرد و با لبخند مصنوعی ای گفت:

-هیچی عزیز خوبم، یکم فشارم پایینه.

آهانی گفتم و دوباره همه امون ساکت شدیم.

اصلا نمیشد باهاشون حرف زد.

انگار حوصله نداشتن.

همین جور که داشتم تو ذهنم دنبال علت این سکوت عجیبشون میگشتم صدای سلام دادن خانوم جوانی باعث شد به طرفش برگردم.

چهره زیبا اما در عین حال ساده ای که داشت خیلی به دل مینشست.

به احترامش بلند شدم و باهاش دست دادم.

اونم روی نزدیک ترین مبل خالی نشست و رو به عمه گفت:

-معرفی نمیکنین ماما؟

از لفظ ماما کمی تعجب کردم... یعنی خواهر مائده بود؟؟؟؟...پس چرا من نمیدونستم؟؟!!؟

عمه با کمی هول و استرس گفت:

یغماگر احساس
-آیدا همسر کیارش.

نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

-نمیدونستم پسر دایی کیارش همچین سلیقه ای داره.

پسر دایی رو جوری با تاکید گفت که یه لحظه به گوش هام شک کردم...

تو همون چند دقیقه ای که کنارمون نشسته بود ذهنم پر از سوال شده بود.

که این خانوم کیه؟...تا حالا کجا بوده؟؟....چرا من نمیدونستم مائده خواهر داره؟؟؟...اصلا چرا پسر دایی رو این جوری گفت و خیلی سوالای دیگه ...

عمه در جواب گفت:

-ماشالله بزنم به تخته کم از خوشگلی نداره، روز بله برونم به خودش گفتم، انقدر کیارش با هول و عجله رفت خواستگاری که نمیدونستیم چی بگیریم اما تا دیدمش گفتم واقعا هم حق داره واسش انقدر عجله کنه.

نگاهم با نگاه کیانا برای چند ثانیه با هم تلاقی کردن.

منظور این نگاهش رو خوب میدونستم.

زن جوان پوزخند کم رنگی زد و مشغول پوست گرفتن میوه شد.

کنار گوش مائده گفتم:

-نمیدونستم خواهر داری، چرا من ندیده بودمش؟

مائده مکثی کرد و گفت:

-چون این جا نمیومد، بعد از سه سال الان یادش افتاده خانواده ای هم داره.

متعجب نگاهش کردم.

با حرص و اخم به خواهرش نگاه میکرد.

یغماگر احساس

چه خبر بود این جا؟؟؟ چرا این جوری میکردن؟

تا موقع ناهار با بچه های کیانا سرگرم شدم چون بقیه حرف نمیزدن یا با طعنه و کنایه حرف میزدن و جواب هم دیگه رو میدادن.

موقع ناهار کیانا اجازه نداد کمکش کنم تا میزو بچینه منم از خدا خواسته نشستم و به کیارش زنگ زدم.

-بله آیدا؟

نمیدونستم با اون حرفایی که بینمون رد و بدل شد از دستم عصبی بود یا نه.

-سلام، خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟

-خوبم، کجایی کیارش؟

-گفتم تا ناهار پیام یه سر به مغازه بزنم، چند مدل فرش جدید آوردن.

-کی میای؟

-نزدیک خونه ام، چیزی لازم داری بگو بخرم!

-نه، میزو چیدیم زود بیا که به ناهار برسی!

-نزدیکم، کاری نداری؟

-نه، میبینمت، فعلا.

-خداحافظ.

وقتی قطع کردم متوجه نگاه خیره خواهر مائده شدم...حتی اسمشم نمیدونستم.

چنان با دقت نگاه میکرد که معذب شدم.

زنگ در که به صدا در اومد بلند شدم و بازش کردم.

یغماگر احساس
منتظر ایستادم تا کیارش وارد بشه.

بعد از سلام و احوال پرسی به طرف عمه و مادرش چرخید اما با دیدن اون خانوم خشکش زد.

آروم آروم اخم کل صورتش رو پوشوند.

اونم دقیقا همین حالت رو داشت.

همه هم ساکت بودن و به اون دو تا نگاه میکردن.

وقتی دیدم صدا از کسی در نمیاد رو به کیارش گفتم:

-کت رو بده من برو تو دیگه!

بی صدا کتش رو در آورد و به من داد... آویزونش که کردم کنار کیارش نشستم.

با اخم به میز نگاه میکرد و عصبی پاش رو تکون میداد.

جو خونه انقدر عجیب و آزار دهنده بود که تحملش خیلی خیلی سخت بود.

چرا همه از وجود اون زن انقدر آشفته شده بودن؟!!!!

کم کم بلند شدیم تا بریم برای ناهار...

خواستم بلند شم که کیارش دستم رو کشید و نداشت.

نگاهش نگران بود.

-از کی اینجاست؟

با تعجب گفتم:

-کی؟

-خواهر مائده.

با کمی مکث گفتم:

یغماگر احساس

- تقریباً از ساعت یازده که من اومدم این جا، چطور؟ چیزی شده؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- با هم آشنا شدین؟

- منو بهش معرفی کردن اما اون رو به من نه، حتی اسمشم نگفتن... چرا همتون با دیدنش به هم ریختین؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- اون دختر بزرگ عمه اس..... رویا!

با شنیدن اسمش لرزی به تنم افتاد.

پس رویا ایشونه... اما این جا چیکار میکرد؟

- خب... من.... نمیدونستم.... یعنی.... اون...

دنبال کلمه مناسب می‌گشتم... نمیدونستم چطور و از کجا سوالات رو بپرسم و شروع کنم.

شوکه بودم... منو باش بلند شدم باهاش دست دادم...

- این جا چیکار میکنه؟

کلافه و بی حوصله گفت:

- نمیدونم.... میشه تا بعد از ظهر یه کاری کنی؟

- چی؟

- اصلاً باهاش هم کلام نشو... بی احترامی نکن و.... کلاً کاری به کارش نداشته باش... منم نمیدونم چرا بعد سه سال

یادش افتاده و اومده.... بعد از این که مهمونی تموم شد همه چی رو مو به مو می‌گم که از این بلا تکلیفی در بیای.

باشه آرومی گفتم و بلند شدیم.... سر میز کنار بقیه نشستیم.

یغماگر احساس

سعی میکردم زیاد با رویا چشم تو چشم نشم.

کیارش برام برنج کشید و ظرف سالاد رو برداشت که برام بریزه اما من چشمم به ترشی ها افتاده بود و بدجور بهم چشمک میزدن.

کیارش که نگاهم رو دید پیاله ترشی رو برداشت و جلوی من گذاشت اما تا خواستم بردارم مادرش گفت:

-آیدا تو نخور، برات خوب نیست!

با تعجب نگاهش کردم که کیانا کنار گوشم گفت:

-تا ده رو لب به خیلی چیزا نباید بزنی، مثلا تازه عروسیا.

تازه متوجه شدم منظورشون چیه...ظاهرا ترشی برای رحم ضرر داشت و...

من بدبختم و یار ترشیجات میکردم.

مجبوری کنار کشیدم و مشغول خوردن غدام شدم.

فقط صدای قاشق و چنگالا میومد.

بعد از تموم شدن غذا من رفتم واحد خودمون تا آماده بشم.

با آرامش شروع کردم به آرایش کردن.

خیلی ها برای روز پاتختی میرفتن آرایشگاه اما من فکر میکردم کلا این رسم رو گذاشتن کنار اما ظاهرا این طور نبود.

آرایشم که تموم شد در کمد رو باز کردم و ماکسی بلندی که به رنگ فیروزه ای بود بیرون کشیدم.

لباسم رو عوض کردم و پایین موهام رو فر کردم.

صندل های پاشنه دارمم پوشیدم و سرویس طلایی که تو عروسی برام خریده بودن رو گردنم انداختم.

صدای در که اومد فهمیدم کیارشه...

یغماگر احساس

قبل از این که وارد اتاق شه سریع پریدم جلوی در...

تا نگاهش به من افتاد رنگ نگاهش عوض شد.... شد مثل دیشب....

جلو اومد و دقیقا کنارم ایستاد.

-این همه خوشگل کردی نمیگی خانومای فامیل چشمت بزنی؟

لبخندی روی لبم اومد.

-نمیزنی نترس... اسفند دود میکنم.

خندید و بغلم کرد.

سرمو روی سینه اش گذاشتم... بوسه ای رو موهام زد و گفت:

-ناراحت شدی از دیدنش؟

-همین سوال رو منم از تو دارم.

-رویا خیلی وقته برام تموم شده، الان فقط دختر عمه امه.

-باید از وجود این دختر عمه بترسم؟

-نه چرا باید بترسی؟

سرم رو برداشتم و نگاهش کردم.

-که یه وقت به سرش نزنه زندگیمون رو خراب کنه یا مثلاً دوباره برگرده؟

یه صدایی توی دلم نهیب میزد... فریاد میزد: مگه نمیخوای تموم کنی این زندگی مشترک رو؟ مگه تو نبودی

میخواستی سقط کنی بچه ات رو؟ مگه تو نمیخوای با فری بری یه کشور دیگه؟ پس دیگه به تو چه؟

-نه، رویا یعنی دختر عمه، آیدا یعنی همسرم تاج سرم، تا نگاهم به توعه از هیچی نترس!

-اگه نگاهت رو بگیری...

یغماگر احساس
-یعنی برام تموم شدی.

با کمی مکث گفت:

-هیچ وقت کاری نکن که نگاهم رو ازت بگیرم!

چیزی نگفتم.

-الانم برو پایین که بقیه هم کم کم دارن میان!

نگاهی به ساعت کردم... تقریباً نزدیک ساعت چهار بود.

مانتو و شال سر کردم و رفتم پایین...

کیانا و مائده آماده شده بودن و خیلی از فامیلای کیارش هم اومده بودن.

با تک تکشون دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم و اونا هم تبریک میگفتن.

ساناز و فری و زن دایی هم اومده بودن.

ساناز تا منو دید آروم گفت:

-احوال عروس خانوم، حالت خوبه؟

با فری کمی سر به سرم گذاشتن و زن دایی هم عذرخواهی کرد که برام کاجی نیاورده... هر چند نیازی نبود چون اولین شبمون نبود...

بعد از دو ساعت خسته کننده و کلی هدیه از طرف فامیلاشون مهمونی تموم شد.

بلافاصله بعد از رفتن آخرین مهمان مانتو و شالم رو پوشیدم و بعد از خداحافظی رفتم خونه خودمون.

البته ناگفته نماند که همه اومدن بالا و خونمون رو دیدن و بعد رفتن...

لباس عوض کردم و موهام رو شونه کردم تا فرش کامل باز بشه.

سینی چای رو روی میز گذاشتم و رو به روی کیارش نشستم.

-خب تعریف کن!

کلافه دستاشو تو هم میبرد و هی پاشو تگون میداد.

آخر سر هم به پشتی مبل تکیه داد و شروع کرد:

-رویا رو از خیلی موقع ها پیش دوست داشتم اما اون حواسش پی درس و مشقش بود...وقتی بابا بهم گفت که وقت زن گرفتنته و خودش رویا رو پیشنهاد داد رو ابرا بودم...رفتیم خواستگاری...اون موقع پدر مرحومش زنده بود...نامزد شدیم و بعد متوجه رفتار های عجیبش شدم...مدام با تلفن حرف میزد...رفتارش و اخلاقش با من سرد بود اما به زبون میگفت که دوستم داره...هدیه های جور واجور میگرفت ولی نمیگفت کی بهش میده منم که ساده توجهی نمیکردم فقط به داشتن رویا فکر میکردم و بس...یه روز یهوئی و غیر منتظره گفت که سریع کارهای عروسی رو انجام بدیم و بریم سر خونه زندگیمون...منم از خدام بود...با این که یکم دستم تنگ بود اما با قرض همه اون چیزایی که میخواست خریدم...عروسی که کردیم...شبش فهمیدم دختر نیست...وقتی پرسیدم گفت مدتش اینجوریه منم که اطلاعات کافی نداشتم زیاد سوال پیچش نکردم و بیخیال قضیه شدم...بعد از یک ماه از عروسیمون گفت بارداره...داشتم از خوشحالی بال در میاوردم...اما اون ناراحت بود...مدام عصبی میشد و بد رفتاری میکرد...بعد از چهار پنج ماهگیش بود که فهمیدم دوست پسر داره...رفتم سراغ پسر...اونم هر چی لازم بود بدونم گذاشت کف دستم...گفت که بچه ماله اونه...رویا مال اونه...انقدر داغون شدم که حتی نمیتوستم یه مشت بزخم تو دهنش تا خفه شه...

آهی کشید و ادامه داد:

-وقتی برگشتم خونه همه خونه بودن...خون جلو چشمم رو گرفته بود...وقتی ازش پرسیدم آیدا شاید باورت نشه...جلو بقیه زل زد تو چشمم با بی حیایی تمام گفت که اون و دوست داشته و مال اون شده، گفت بچه مال یکی دیگه اس...پدرش همون موقع سخته کرد و تا برسیم بیمارستان تموم کرد...با مرگ پدرش روحیه همه ریخت بهم و تقریبا تا چهلّمش هیچ کس با هیچ کس حرف نمیزد...منم با التماس و اصرار های مامان کاریش نداشتم...بالاخره باعث مرگ پدرش شده بود و روحیه اش داغون بود...بعد از چهلّم تقریبا همه چی داشت به روال عادی برمیگشت الا

رابطه من و رویا...یه روز که از مغازه رفتم خونه دیدم پسره اونجاست...قسم خوردم زنده اش ندارم....پسره رو گرفتم زیر مش و لگد و تا میخورد زدمش...رویا التماس میکرد که ولش کنم و نکشمش....آخرشم رویا مامان و بابا رو صدا کرد و اومدن جدامون کردن...پسره که رفت مامانم هی سعی میکرد آروم کنه...وقتی اونا هم رفتن منم تقریباً آروم شدم اما بازم عصبی بودم....تا شب رویا تو اتاقش گریه کرد و منم تو حال به صداش گوش میکردم...دست خودم نبود...دوستش داشتم اما کاری که باهام کرد قابل بخشش نبود...رفتم تو اتاقش...ازش پرسیدم چرا این کارو کرده اونم گفت که خیلی وقت بود پسرره میخواست اما باباش نداشت با هم ازدواج کنن برای همین تن به خواسته پسره داده و اون اتفاق افتاده.

به این جای حرفش که رسید پرسیدم:

-خب پس چرا با تو ازدواج کرد؟

-پسره بعد از اون اتفاق یه مدت غیبتش میزنه رویا هم فکر میکنه پسره قالش گذاشته رفته...با من ازدواج کرد که بچه به اسم من باشه اما بعد از یکی دو ماه پسره برگشت و گفته بوده که مسافرت کاری بوده...خلاصه که اون شب کلی باهام حرف زد...با هر کلمه اش میشکستم اما چیزی نمیگفتم...نمیدونی چه جوری التماس میکرد که طلاقش بدم تا با اون پسره ازدواج کنه...بعد از یک هفته که گذشت افتادم دنبال کارای طلاق و طلاقش دادم...بعد از این که عده اش تموم شد پسره دستش رو گرفت و رفت...بعد از اون به خاطر اون بی آبرویی و مرگ پدرش نتونست یا شایدم نخواست که بیاد، البته این جا هم کسی مشتاق دیدارش نبود...الان سه ساله که رفته و الان برگشته....سوالی داری بپرس!

رفتم تو فکر...واقعا رویا انقدر خام بوده؟ یا شایدم عشق و هوس کورش کرده بود....هر چی بود هم خیانت کرد هم نامردی....لعنت بهت آیدا...تو هم همین قصدو داری، نداری؟؟!!!!

-الان ازش عصبی هستی؟

-رویا مرد، دفنش کردم...اون الان برام هیچ فرقی با یه مجسمه نداره...همون قدر بی ارزش و هیچ.

وقتی هیچی نمیگم، گفت:

-رویا روحش و قلبش کثیف بود، تو رویا نشو آیدا...تو مثل اون نباش...تو بمون برام...تا آخر عمر بمون...همین جوری که هستی بمون...اگه قبلاً دوست پسر داشتی مهم نیست، مهم الانته آیدا...اگه تو این جوری اومدی تو خونه من گفتم که...حداقل خیالم راحت خودت و بچه ات مال منین...تو برام بمون آیدا!

یغماگر احساس

با حرفاش انگار سرب داغ میریختن رو سرم...چیکار میکردم؟ دوباره اون اتفاق براش میافتاد، دوباره همسرش بهش نارو میزد و میرفت مگه چیزی از این مرد میموند؟ به خدا میمرد...خدایا چیکار کنم؟!!!

سوالی که یهو به مغزم رسید رو پرسیدم:

-مگه میشه یه زن حامله رو طلاق داد؟

مکثی کرد و گفت:

-وقتی پدرش مرد حالش انقدر بد بود که فقط گریه میکرد و خودش رو میزد...انقدر ضعیف و ناتوان شده بود که برای دستشویی رفتن مائده و کیانا کمکش میکردن...اون موقع بچه اش سقط شد...قبل از چهلیم پدرش.

آهانی گفتم و دیگه بحث رو ادامه ندادم...تا همین جاش که گفت جواب کلی از سوالاتم رو گرفته بودم به غیر از یکیش....چرا برگشته بعد از سه سال؟

کیارش که دید هیچی نمیگم گفت:

-پاشو بریم تو آشپزخونه، دو تایی شام درست کنیم!

از تعجب ابرو هام رو دادم بالا که گفت:

-اون جووری نگاه نکن، میدونم بلد نیستی غذا درست کنی، منم یه چیزایی بلدم بریم یادت بدم!

خندیدم و با هم به آشپزخونه رفتیم.

قرار شد استانبولی درست کنیم.

موادش و کیارش آماده کرد و منم برنجش رو....بعد که گذاشتیم دم بکشد نفسی راحت کشیدم و گفتم:

-آخیش، تموم شدا.

کیارش لبخند عمیقی زد و گفت:

-ظرف های کثیف رو بشور دیگه تمومه تمومه!

یغماگر احساس

قیافم رو که دید زد زیر خنده و از آشپزخونه رفت بیرون...

روی میز رو جمع میکردم که متوجه شدم کیسه ای که وسایلارو توش ریخته بودم داره میبره بیرون.

دیگه اون لباسا و لوازم هیچ کدوم مهم نبودن... بعد از شنیدن اتفاقی که برای کیارش افتاده بود یه حس عجیبی داشتم... خیلی متأثر شده بودم.

ظرف هارو تند تند جمع کردم و همه رو شستم.

بعد از این که کارم تموم شد نشستم جلوی تلویزیون و مشغول فیلم دیدن شدم.

کیارش که اومد گفتم:

-میشه تو میز رو بچینی!

بی حرف وارد آشپزخونه شد و بعد از ده دقیقه صدام کرد تا برم برای شام.

تا وارد آشپزخونه شدم چشمم رو پیاله های ترشی ثابت موند.

-بیا بشین از دهن افتاد!

با ذوق نشستم و در عرض دو دقیقه دخل ترشی هارو در آوردم.

کیارش با دهن باز نگاهم میکرد.

-ببین امشب رو کاناپه میخوابیا این همه ترشی میخوری!

با دهن پر از ترشی گفتم:

-چرا اون وقت؟

خندید و گفت:

-بو ترشی میدی.

زدم به بازوش و اونم سرش رو تکون داد و مشغول شدیم.

بعد از غذا ظرف ها رو شستم و چایی دم کردم.

دو تا فنجان چای ریختم و از آشپزخونه خارج شدم.

کیارش سرش تو گوشیش بود و تند تند چیزی رو تایپ میکرد.

سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم.

-با کی داری چت میکنی؟

نگاهی کوتاه به من و بعد به سینی انداخت و گفت:

-کیانا.

-چیکارش داری؟

-میخوام بدونم رویا برای چی برگشته، شاید کیانا بدونه.

ناخودآگاه اخم کردم و به تلویزیون خیره شدم.

کمی که گذشت کیارش کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

-ناراحتی؟

-نه.

سرمو به طرف خودش چرخوند و گفت:

-گفتم که برام مهم نیست، اگه میخوام بدونم چرا برگشته واسه اینه که دلم نمیخواد دوباره اتفاق بدی

بیافته...نمیخوام عمه ام هم سخته کنه.

درکش میکردم...ولی حسادت چیزیه که تو وجود همه زنا هست منم مستثنا نیستم.

یغماگر احساس

یک هفته ای از ازدواجمون گذشته بود.

کیارش برگشته بود سر کارش و منم در طول روز بیکار بودم... بعضی وقتا هم آشپزی میکردم تا یاد بگیرم اما هر دفعه کیارش یه ایرادی ازش میگرفت... البته بیشتر به خاطر این اشکالش رو میگفت که دفعه بعد دیگه تکرارش نکنم.

دو بار خونه دایی رفته بودم و اونا هم رفتارشون به شدت خوب شده بود... ظاهرا دلشون واسه دعواهامون تنگ شده بود... ولی من برعکس اونا بیشتر احساس آزادی میکردم.

فقط سامان بود که کمی سرسنگین بود.

با فری و حتی فرهاد همچنان حرف میزد.

فرهاد هم بعد عروسی کمی سرسنگین شده بود و مثل قبل از الفاظ احساسی استفاده نمیکرد.

رویا هم خونه عمه اینا بود و منم برای این که باهاش چشم تو چشم نشم زیاد نمیرفتم پایین... اونا هم به خاطر این که هیچ کدوم ناراحت نشیم کاری به کارم نداشتن.

چند تا کانال بالا پایین کردم... صدای گوشیم باعث شد از تلویزیون چشم بگیرم و جواب گوشیم رو بدم.

کیارش بود.

-الو بله؟

-سلام خانومی.

-سلام آقای زندی، خوبی؟ خسته نباشی.

-مونده نباشی، خوبم... خونه ای؟

-آره، چطور؟

-همین جوری، خواستم بگم شام درست نکن یکم دیر میام، میریم بیرون!

-چرا دیر میای؟ کجا میریم؟

یغماگر احساس

-یکی از دوستانم تصادف کرده میرم عیادتش...بعد که اومدم میریم خرید تا اون لوازمی که لازم داری بخریم شامم بیرون میخوریم!

از ذوق خرید لبخندی رو لبم اومد و هول هولکی خداحافظی کردم.

وقتی کیارش زنگ زد آماده بودم...تند تند کفشام رو پوشیدم و بیرون رفتم.

تو ماشین منتظرم بود.

سوار شدم و سلام دادم.

اونم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

جلوی یکی از پاساژای خوب نگه داشت و گفت:

-تا جای پارک پیدا میکنم برو تو نگاه کن که معطل نشی، زودی میام!

باشه ای گفتم و پیاده شدم.

وارد پاساژ شدم...جلوی تک تک مغازه ها می ایستادم و لباساش رو نگاه میکردم.

چند تا مانتو چشمم رو گرفته بودن که باید نظر کیارش هم میپرسیدم.

وقتی اومد مانتو هارو نشونش دادم و اونم فقط از یکیش خوشش اومد.

یه مانتوی سرمه ای بلند اما طرح و مدلش امروزی بود و خیلی گرون.

اول فکر کردم نمیخره اما دیدم با یکم چونه زدن با فروشنده حساب کرد و مانتو رو خرید.

تقریبا همه مغازه هارو سرک کشیدیم و کلی خرید کردم.

آخرش هم کیارش گفت:

-همه پاساژو ده بار دور زدیم آیدا بسه دیگه، بریم شام بخوریم!

یغماگر احساس

از پاساژ خارج شدیم و سوار ماشین کیارش که کمی دورتر پارک کرده بود شدیم.

شام رو تو یه رستوران معمولی خوردیم.

تو راه برگشت به خونه بودیم که پرسیدم:

-فهمیدی رویا واسه چی اومده؟

-فهمیدم.

کنجکاو پرسیدم:

-خب واسه چی اومده؟

-با شوهرش دعوا کرده.

-عه خب سر چی؟

-سر این که شوهرش با یکی دوسته و رویا هم فهمیده با هم دعواشون میشه و رویا قهر میاد خونه عمه.

-پس تو این سه سال که با شوهرش قهر میکرده کجا میرفته؟ قبلا دوست دختر نداشته شوهرش؟

کمی مکث کرد و گفت:

-خبر ندارم دیگه.

دلیم به حال رویا میسوخت... خیلی سخته واسه خاطر یکی دخترانگیت رو بدی، باردار شی، سقط کنی، بابات رو سخته

بدی، شوهرت رو از دست بدی، خانوادت رو از دست بدی بعد اون بره دنبال یه زن دیگه.

کیارش ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و گفت:

-صندوق رو زدم یکم از خریدارو تو بردار فقط سنگین هاش رو بذار خودم میام!

باشه ای گفتم و پیاده شدم.

همه کیسه هارو رو زمین گذاشتم و در صندوق رو بستم.

یغماگر احساس
-کیارش تموم شد.

پیاده شد و در ماشین رو قفل کرد.

هر کدوم چند تا کیسه برداشتیم و راه افتادیم.

یکم که راه رفتیم نزدیک در پارکینگ که به ساختمون راه داشت صدای جر و بحث دو نفر میومد.

نصف در باز بود.

کیارش با پاش در رو هل داد تا کامل باز بشه.

رویا رو به روی در بود و داشت با صدای بلند حرف میزد اما تا مارو دید رنگش شد عین گیج و ساکت شد.

مردی پشت به ما ایستاده بود و وقتی رویا ساکت شد به طرف ما برگشت و کمی عقب رفت.

با دیدنش خشکم زد... آب دهنم خشک شده بود و سرم گیج میرفت... انگار یه سطل آب یخ روم خالی کرده بودن.

(کیارش)

از وقتی رویا برام تموم شده بود شوهرش هم برام تموم شده بود.

دیگه کاری نداشتم بهش...

گذشته بود اون زمان که به خاطر عشقم به رویا و خیانتش میخواستم سر به تن پسره نباشه.

نگاه فرهاد (شوهر رویا) بین من و آیدا در گردش بود.

عصبی از وجود اونا رو به آیدا گفتم:

-بیا دیگه!

بی حرف دنبالم راه افتاد.

ساکت شدنش برام عجیب بود.

یغماگر احساس

-چی شده آیدا؟

نگاهم کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-اون مرد کی بود؟

-شوهر رویا، همون که بهت گفتم، فک کنم اومده منت کشی.

(آیدا)

خدایا این دیگه غیر ممکنه... محاله... مگه میشه آخه؟!!!!

یعنی رویا متوجه رابطه من و فرهاد شده بود که بعد سه سال، قهر اومده بود خونه عمه؟!!!!

یعنی فرهاد به خاطر این که کیارش رو میشناخت اون روز تو پارک رنگش شد مثل گچ؟!!!! یعنی واسه این یه مدت

بیخیالم شد؟؟؟

مگه نگفت دوستم داره؟!!!! مگه نگفت میخواد بیاد خواستگاریم؟!!!! چرا با وجود این که میدونست من زن کیارش

شدم باز هم ادامه داد، مگه از جونش سیر شده بود؟!!!!

مگه خودش زن نداشت که اومد طرف من؟!!!! خدایا اگه کیارش بفهمه.... وای که اگه بفهمه کشته شدم

حتمیه... تلافی کارای رویا سر من بدبخت خالی میشه.... خدایا چرا من انقدر بدبختم؟!!!!

کیارش نگران جلو اومد و گفت:

-چی شده آیدا نگرانم کردی؟!

با تته پته گفتم:

-هی..هیچی...خوبم.

درو باز کرده بود...زودتر از اون وارد خونه شدم و مستقیم به اتاق رفتم.

با فکری مشغول لباسایی که خریده بودم داخل کمد چیدم.

یغماگر احساس

کیارش چشمش همش به من بود و بعضی اوقاتم یهو میپرسید:

-مطمئنی خوبی؟...چرا یهو اینجوری شدی؟...رویا رو دیدی بهم ریختی؟

منم سر بالا جواب میدادم.

وقت خواب که رسید لباس هام رو با تاپ و شلوارک عوض کردم.

خواستم برم مسواک بزنم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

راهم رو کج کردم و گوشی رو از روی میز عسلی برداشتم.

اس ام اس از فرهاد بود....خواستم نخونده پاک کنم اما حس کنجکاوی اجازه نداد و بازش کردم.

نوشته بود:

-میدونم شوکه شدی اما باید ببینمت...باید حرف بزنیم!

با حرص براش تایپ کردم:

-واقعا برات متاسفم فرهاد، چطور تونستی هممون رو بازی بدی؟ دیگه کاری به کارم نداشته باش!

یکم که گذشت جواب اومد:

-اگه فردا ساعت چهار تو پارک...نبینمت قول نمیدم اس ام اس هات رو نشون کیارش ندم.

یکم ترسیدم اما نوشتم:

-اینجوری که قبر خودت رو کندی.

یه شکلک چشمک گذاشت و نوشت:

-من که واسه خودم دردرس درست نمیکنم، همه چی بر علیه توعه...میتونی امتحان کنی...فردا میبینمت!

دستام میلرزید....بی همه چیز...آره آیدا گندیه که خودت زدی حالا برو درستش کن!

صدای در که اومد تند گوشی رو روی میز گذاشتم و بیرون رفتم.

یغماگر احساس

بعد از خوردن چایی گفت که میره پایین تا یه سر به مادرش بزنه.

منو که دید لبخندی زد و جلو اومد.

دستم رو گرفت و کشید تو بغلش....

-آیدا؟

-جانم؟

صدام ناخواسته لرز داشت.

-دوستت دارم!

قلبم وایساد...حس میکردم کل دیوارا دارن بهم پوزخند میزنن.

اولین بار بود که اعتراف به دوست داشتنم میکرد.

-تو هم داری؟

سعی کردم لرزش صدام رو پنهان کنم:

-دارم.

-حالا هم نمیخواه مسواک بزنی، بریم که کارت دارم!

ازش جدا شدم و همون طور که به طرف سرویس بهداشتی میرفتم گفتم:

-امشب نه کیارش!

(کیارش)

رفتار هاش برام عجیب شده بود.

برای این که مجبور نشه همش به سوالاتی تکراری من جواب بده کاریش نداشتم اما نگرانش بودم.

یغماگر احساس

وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم که چند بار پشت سر هم صدای زنگ گوشی آیدا بلند شد.

روی میز عسلی بود.

برش داشتم و نگاهی به شماره اش کردم.

فرهاد؟؟؟؟

نیم خیز شدم و به گوشی تو دستم خیره شدم.

حس میکردم قلبم تو دهنم میزنه.

اتفاقات سه سال پیش داشت دوباره برام تکرار میشد.

یه عروس که دوشیزه نبود...یه عروس که باردار بود...یه عروس که رفتار هاش باز نگرانم میکرد...دوباره همون تلفن

ها...دوباره فرهاد...دوباره دوباره دوباره....

گوشی که قطع شد وارد پیام هاش شدم.

با خوندن اس ام اس هاش خون تو رگ هام منجمد شد.

فرهاد دوست پسر آیدا بود؟؟؟واسه همین وقتی دیدش شوکه شد؟؟؟؟

خدایا چرا همش من؟؟؟؟؟؟

چرا دوباره داره تکرار میشه؟؟

گوشی رو سر جاش گذاشتم و چشمام رو بستم.

یکم که گذشت گوشه تخت بالا پایین شد.

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم....وقتی فکر میکردم رویا باحیا و نجیبه اما نبود دیگه چه انتظاری از آیدا بود؟؟

دختری که م*س*ت تو بغل خودم بود....وااااای کیارش....واااای....

یغماگر احساس
کنارم دراز کشید.

حرفی نمیزد... بغل نمیکرد... هیچ کاری نمیکرد... ولی میدونستم اونم داره فکر میکنه.
باید سر از کارش در میاوردم... باید میفهمیدم فرهاد چیکارش داره... نباید عجله میکردم.
تا خود صبح خواب به چشمم نیومد... دم دمای اذان بود با حالی خراب و داغون نمازم رو خوندم.
نمازم که تموم شد پرده اتاق رو کنار زدم.

هوا کمی روشن شده بود.

روی تخت کنار آیدا نشستم.

به صورتش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-چرا آیدا؟ چرا خیانت کردی؟

حواسم هیچ جا نبود الا ساعت... مدام به ساعت نگاه میکردم تا چهار بشه.

همش یه سوال از خودم میپرسیدم:

-آیدا میره سر قرار؟!

چهل دقیقه تا چهار مونده بود... تحمل نکردم و سویچ ماشین و برداشتم و بیرون رفتم.

تا خود پارک هزار بار خواستم برگردم خونه و به آیدا بگم فهمیدم چه غلطی داری میکنی... ولی این بار نمیخواستم
مثل سه سال پیش تموم بشه.

نزدیک ترین جا به پارک، پارک کردم و پیاده شدم.

زیاد شلوغ نبود... میتونستم زود پیداش کنم.

با احتیاط قدم برمیداشتم و چشم میچرخوندم.

یکم که جلو رفتم آیدا رو دیدم که روی یه نیمکت نشسته بود...اما تنها بود.

قبل از این که متوجه من بشه راهم رو کج کردم و از پشت به طرفش رفتم.

نزدیک نیمکت یه درخت بود...خودم رو بهش رسوندم و کنارش ایستادم.

با احتیاط چشم میچرخوندم تا فرهاد رو ببینم.

نزدیک پنج دقیقه ایستادم تا از دور دیدمش که به طرف آیدا میاد...

(آیدا)

از حرص و استرس پوست لبام رو میکنم.

مدام به ساعت نگاه میکردم تا برسه...نمیدونستم ازم چی میخواد و این دلشوره ام رو بیشتر میکرد.

احساس کردم کسی کنارم نشست...سر چرخوندم و فرهاد رو دیدم...پیراهن سرمه ای با شلوار جین پوشیده بود...بی این که به من نگاه کنه گفت:

-چیا فهمیدی؟

با حرص گفتم:

-تقریبا همه چی...که چطور وارد زندگی رویا شدی و با این که میدونستی من زن کیارشم اما باز به من نزدیک شدی...چرا این کارو کردی؟

پوزخندی زد و جواب داد:

-اول که رویا رو دیدم فکر میکردم ادای دخترای خوب رو در میاره، با دوستم سر مخ زدنش شرط بستم...بعد از اینکه باهام دوست شد دیدم بابا رویا خیلی ساده اس...انقدر که نمیدونست قصدم ازدواج نیست...من دنبال تنش بودم نه ازدواج...وقتی مال من شد نگران بود که نگیرمش منم واسه این که شر نشه هی بهش قول ازدواج میدادم، اونم بدون اینکه به من بگه در مورد من با باباش حرف زده بود و پدرش هم مخالفت کرده بود...ظاهرا همشون میخواستن رویا و کیارش مال هم باشن...منم که دیدم اینجوریه یه مدت رفتم آلمان پیش عمه ام...اون جا که بودم

یغماگر احساس

عذاب وجدان ولم نمیکرد...اگه دختر دیگه ای بود بیخیال میشدم اما رویا پاک بود و من به لجن کشیده بودمش...خواستم هر جور شده کمکش کنم...وقتی برگشتم بهش زنگ زدم و قرار گذاشتیم...یکم دیر کرده بودم...با کیارش نامزد کرده بود...از طرف خوشحال شدم از یه طرف ناراحت...ناراحت واسه این که گفت بارداره و بچه از منه...منم بالاخره آدمم...اونم بچه من بود...نمیشد که بهش بی توجه باشم.

-اینا به من ربطی نداره.

-وایسا حرفم تموم شه بعد.....خلاصه که یه مدت با هم بودیم...کیارش که فهمید منم رک و پوست کنده هر چی که لازم بود بهش گفتم...بقیش رو فکر کنم کیارش بهت گفته باشه...که چطور کتکم زد و چه اتفاقاتی افتاد...اینارو بهت میگم چون میخوام بدونی من هیچ وقت عاشق رویا نبودم...اما...عاشق تو، شدم.

مات و مبهوت بهش خیره شدم.

-چی داری میگی فرهاد؟...خجالت بکش...من زن کیارشم....من....

وسط حرفم پرید:

-آره زنش، ولی میدونه که داری بهش خیانت میکنی؟

هوا خوب بود، اما من میلرزیدم، از حرفاش میترسیدم...دست خودم نبود...از یه طرف به خاطر بچه ام و از یه طرف به خاطر داغون شدن دوباره کیارش...

-چی میخوای فرهاد؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

-رویا رو طلاق میدم...تو هم جدا شو...با هم میریم یه جای دیگه زندگی میکنیم...هر جا که تو بگی...هر کشوری که تو بخوای...فقط جدا شو آیدا...بدجور عاشقت شدم.

خشکم زده بود...باورم نمیشد فرهاد چنین چیزی از من بخواد.

بلافاصله گفتم:

یغماگر احساس

-دیگه نمیخوام حرفات رو بشنوم...گمشو پی کارت!

بلند شد و گفت:

-به حرفام فکر کن، هر وقت به نتیجه رسیدی بهم زنگ بزن!

بدون خداحافظی یا هیچ حرف اضافه دیگه ای راهش رو کشید و رفت.

من موندم و فکر و خیال...

چیکار میکردم؟؟؟؟

صدای دست زدن اومد.

به طرف صدا چرخیدم...کیارش از پشت دست زنان به طرفم اومد و کنارم ایستاد.

-آفرین آیدا آفرین....واقعا به وجود همسری مثل تو افتخار میکنم.

یا خدا...همه حرفامون رو شنیده بود؟؟!!!

-اینجا...چیکار میکنی کیارش؟

-اومدم ببینم زنم با شوهر زن سابقم چه سر و سری داره...اومدم شاهد بدشانشی دوباره ام باشم...اومدم ببینم واسه

خاطر کی داری بهم خیانت میکنی.

شرمنده و خجالت زده از حضورش و شنیدن حرفامون گفتم:

-کیارش به خدا توضیح میدم تو هیچی نمیدونی.

-چی رو نمیدونم؟...این که دوست پسرته؟ یا این که میخوای باهاش بری؟ کدوم هان؟!

چنان داد میزد که از ترس زبونم بند اومده بود.

جلو اومد و رو به روم ایستاد.

-راه بیافت بریم خونه به خدمتت میرسم!

یغماگر احساس
بعدش دستم رو گرفت و کشید.

تقلا میکردم دستم رو ول کنه... التماس میکردم تا دستم نشکسته ول کنه اما محکم گرفته بود و دنبال خودش میکشید.

پارک زیاد شلوغ نبود... کسی هم نبود که ببینه.

نزدیک ماشین دستم رو ول کرد و گفت:

- بشین!

با گریه نشستم تو ماشین.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

اخماش حسابی تو هم بود... میدونستم برسیم خونه بدبخت شدم رفته پی کارش... بیچاره ام میکرد...

فین فین کنان گفتم:

- به خدا هیچی بینمون نبود... قبلا بود اما بعد از ازدواج فقط چند بار پیام داد... من نه علاقه ای بهش دارم نه میخوام

باهاش برم... کیارش باور میکنی حرفم و؟

به نیم رخش نگاه کردم.

اخماش بد جور توهم بود... جواب نداد.

- کیارش من دوستت دارم... من...

وسط حرفم با داد گفتم:

- خفه شو آیدا... برسیم خونه زنده ات نمیدارم... اگه تو پارک چیزی بهت نگفتم واسه خاطر همین یه ذره آبروم بود که

نمیخواستم به خاطر آدمی مثل تو بره... الانم خفه شو بذار برسیم خونه..

این بار دیگه کوتاه نیام، بهت گفته بودم ببینم یا بشنوم با کسی هستی تلافی کارای رویارو هم سر تو خالی میکنم،

نگفتم؟!

یغماگر احساس
از ترس دستام میلرزید و گریه ام بند اومده بود.

تا برسیم خونه هزار بار بند دلم پاره شد...انقدر ترسیده بودم که حد نداشت.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و گفت:

-برو الان میام!

پیاده شدم و رفتم بالا....

چهار تا پله مونده به خونه کیارش اومد و قبل از من جلو رفت و درو باز کرد اما داخل نرفت.

با پای لرزون یه پله دو پله بالا رفتم و کنارش ایستادم.

-برو تو دیگه!

انگار که میخواستم برم قتلگاه...از ترس پام به زمین چسبیده بود.

وقتی دید نمیرم جلو اومد و بازوم رو محکم تو دستش گرفت.

-چیه؟ ترسیدی؟ فکر اینجاش رو نکرده بودی هان؟!

چند بار محکم تکونم داد.

اشکام بی اراده راه خودشون رو گرفتن و سرازیر شدن.

غرید:

-صدامو نبر بالا آیدا به اندازه کافی عصبی هستم!

بازوم رو به شدت رها کرد...جوری که کمی عقب رفتم و پام درست لبه پله قرار گرفت و باعث شد تعادلم بهم بخوره
و از پله پرت بشم...

روی زمین که افتادم درد تو کل جونم پیچید اما بیشتر دلم درد گرفت...

یغماگر احساس

کیارش یا خدایی گفت و تند اومد بالا سرم...

-آیدا؟ چی شدی؟ درد داری؟ میتونی بلند شی؟

کنارم نشسته بود و نگران و تند تند سوال میپرسید...از درد دلم رو گرفته بودم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه دلم کمی از قبل بهتر شد و بلند شدم.

کیارش زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

دست راستم رو به دیوار تکیه دادم و کیارش رو هل دادم.

آروم آروم پله هارو بالا رفتم.

رسیدم خونه خودم رو روی مبل انداختم.

با دست دلم رو ماساژ میدادم اما بدتر میشد.

برای اولین بار بچه ام رو حس کردم...دردی که کشید رو درد کشیدم...نگرانم شدم.

چشمام پر از اشک شد...من چطور میتونستم این بچه رو سقط کنم؟!!!

وقتی انقدر نگرانم بودم.

کیارش با یه لیوان آب اومد و کنارم نشست.

-بیا اینو بخور...درد داری؟

لیوان رو گرفتم اما از درد نتونستم حتی یه قلوپ بخورم.

-دلم درد میکنه.

-میتونی بلند شی؟ پاشو بریم بیمارستان!

از درد و ترس و حرص و ناراحتی چشمام پر از اشک شد و دوباره بارید.

نگاهش کمی نگران بود اما همچنان اخم داشت...حقم داشت...دلخور بود...کاری که کرده بودم خیانت بود و نامردی...

یغماگر احساس

نمیتوانستم بشینم...بلند شدم تا برم دراز بکشم...

دو قدم راه نرفته بودم که چشمام سیاه شد و پخش زمین شدم.

حس میکردم پلکام بهم چسبیده...آروم از هم بازشون کردم.

کمی پلک زدم تا دیدم بهتر بشه.

نیازی نبود زیاد چشم بچرخونم...میدونستم بیمارستانیم.

کیانا کنارم نشسته بود و دستم رو تو دستش گرفته بود.

-چی شد کیانا، چم شده؟

نگاهش ناراحت و نگران بود اما با ملایمت گفت:

-چیزی نیست عزیزم، آروم باش و زود خوب شو!

-بچه ام چی شد؟

آهی کشید و گفت:

-سقط شد.

با درد چشمام رو بستم که اشکی سمج سر خورد و پایین افتاد.

-هنوز که سنی نداری آیدا بازم بچه دار میشی...نگران نباش!

-کیارش کجاست؟

با حرص گفت:

-پیش مامانه...آخه همه فهمیدن قضیه چیه...دیگه عروسی که یه هفته از عروسیش گذشته باشه که بچه سقط

نمیکنه...کیوان و من مو به مو همه چی رو گفتیم حال مامان بد شد بهش سرم زدن.

تا حالا انقدر از کسی خجالت نکشیده بودم که از کیانا کشیدم.

مادرش، عمه اش، مائده، حتی رویا هم فهمیده بودن؟! وای... بیچاره کیارش... آبرو نداشتم براش...

-کیارش گفت چه بلایی سرم اومد؟

-گفت از پله ها افتادی، مگه چیز دیگه ای هم بود؟

-نه، هیچی.

هه... پس هنوزم واسه آبروش تلاش میکرد... من مهم نبودم!!؟

شاید بودم و خودم گندم زدم از چشمش افتادم.

با بغض پرسیدم:

-نیومده بهم سر بزنه؟

-خواست بیاد راهش ندادن، بخش زنانه و ملاقات تا چهار امکان پذیر نیست... اگه واسه این میپرسی که بدونی نگرانت شده یا نه باید بگم دو دقیقه یه بار یا بهم اس ام اس میدی یا زنگ میزنی که حالت رو بپرسی... حتی با پرستارم سر دیدنت دعواش شد... نمیدونی وقتی فهمید بچه سقط شده چه حالی داشت.

-پس چطور پیش مامانته اما نمیتونه اینجا بیاد؟

-اونجا اورژانسه اینجا بخش بستری.

تا ساعت ملاقات یا خواب بودم یا کیانا انقدر پر حرفی میکرد که اجازه نمیداد به چیزی فکر کنم.

با اینکه میخواستیم یه روز یواشکی سقطش کنم اما باز ته دلم ناراضی بودم.

کیانا انقدر خسته شد که راحت رو تخت کناری من که خالی بود دراز کشید و خوابید.

یکم که گذشت در باز شد و زن دایی و ساناز و فری وارد شدن.

یغماگر احساس

زن دایی با دیدنم لبخند تلخی زد و کنارم نشست.

-الهی بمیرم رو تخت بیمارستان نبینمت آیدا، چی شد یهو؟

-سلام، خوبی زن دایی؟

-آره خوبم تو بهتری؟

-نه، درد دارم، از پله ها افتادم بچه ام سقط شد زن دایی.

داشت دوباره گریه ام میگرفت که فری گفت:

-ببند بابا، اومدیم خودتو ببینیم نه این که زر زراتو گوش کنیم، بگو احوالت چگونه؟

لبخندی مصنوعی زدم و چیزی نگفتم.

یکم پیشم موندن و کلی چرت و پرت گفتن تا بخندونم...زن دایی هم کمی از تجربیاتش گفت و دلداریم داد.

بعد از رفتنشون پتو رو رو سرم کشیدم و زدم زیر گریه...با اینکه دلم درد میکرد اما از ته دل زار زدم به حال...گند

زدم به زندگیم...فکر کردم اون ور چه خبره که خوشبختی که اینجا میتونستم داشته باشم رو از خودم گرفتم!!

با بالا پایین شدن کنار تختم فهمیدم کسی کنارم نشسته.

پتو رو کنار زدم.

کیارش بود...با چشمای سرخ و نگران نگاهم میکرد.

-به خاطر بچه متاسفم!

همین؟ متاسف بود؟...بچه خودش رو کشته میگه متاسفم.

-بچه ات رو کشتی کیارش میگی متاسفی؟

-قرار نبود تو رو هم زنده بذارم، بهتر که مرد.

با ناباوری نگاهش میکردم...بهتر که مرد!! نمیدونستم از ته دلشه یا از رو عصبانیت و دلخوریه.

یغماگر احساس
نگاهم رو که دید خم شد و پیشونیم رو بو*س*ید.

-زود خوب شو!

بلند شد که بره....کنار در که رسید پرسیدم:

-مامانت خوبه؟

ایستاد اما برنگشت.

-آره، خیلی نگرانت بود، کلی سرزنشم کرد...با کیوانم قهر کرده.

-متاسفم که باعث آبروریزی دوباره شدم!

-پدربزرگم همیشه میگه درد مال مرده...اشکال نداره، این نیز بگذرد.

بیرون رفت و تنهام گذاشت.

کیانا کمی جا به جا شد و گفت:

-کیارش بود؟

-آره.

نگاهم به قطره های اشکی بود که دونه دونه میریخت و کاری نمیتونستم انجام بدم.

با گوشه روسریش اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-شرمنده ات شدیم آیدا...تو رو خدا ببخش!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-گریه نکن مامان، بخدا تقصیر منم بود، کیارش مقصر نبود.

یغماگر احساس

همون طور با حال خراب به گریه اش ادامه میداد.

-آیدا، کیارشم رو دوست داری؟ نمیخوای که جدا شی؟

کیارش تو درگاه در ظاهر شد.

کمی خیره نگاهم کرد و جلو اومد.

لباسایی که دستش بود رو تخت گذاشت و گفت:

-میرم صندوق الان میام.

ثریا خانوم اصلا نگاهش نکرد...کیارش هم با سری پایین خارج شد.

به کمک ثریا خانوم لباسام رو پوشیدم و بلند شدم.

دکتر گفته بود تا پنج ماه اصلا نباید بچه دار بشم و باید تحت نظر پزشک معالجم باشم ولی خبر نداشت من حتی یه سونوگرافی هم نرفته بودم.

آروم آروم به کمک ثریا خانوم رفتیم بیرون و سوار ماشین کیارش شدیم.

یه ربع بعدش تو ترافیک بودیم که کیارش گفت:

-حاج خانوم قهری با من؟

ثریا خانوم نگاهی به من کرد و گفت:

-اگه مثل یه دختر خیابونی بود یکی میزدم تو گوشت و بیرونت میکردم از خونه ولی آیدا دختر بود، تو هم تنها مقصر نیستی، کیوانم مقصره کیانا هم مقصره...خانواده آیدا بدتر و منم بیشتر از همه که خونه رو سپردم دست شما نادونا رفتم پی مریضی یه پیرمرد.

-نگو حاج خانوم...هر چی بود گذشت...آیدا اگه مشکلی داره...

ثریا خانوم وسط حرفش گفت:

-بخوای طلاقش بدی باید از رو نعش من رد شی کیارش.

یغماگر احساس

—من غلط بکنم مامان، دور از جونت!

از آینه نگاهی به من انداخت...بی حال تر از اون بودم که بهش لبخند بزنم یا ذوق کنم.

رسیدیم...ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

—نمیخواه این همه پله رو بری بالا، اتاق کیارش دست نخورده اس، بیا بریم یه مدت پیش ما بمون هر وقت بهتر شدی برگرد بالا!

از خداخواسته چیزی نگفتم و همراهش رفتم.

ثریا خانوم مثل همه مادرا یا مادرشوهرای دیگه بهم میرسید.

آب گرم میکرد تا دوش بگیرم...کمک میکرد لباس بپوشم یا حتی غذا بخورم.

کیوان از خجالت زیاد رفته بود خونه کیانا و کیانا هم گاهی اوقات به من سر میزد اما ثریا خانوم با هیچ کدوم حرف نمیزد.

کیارش از روز مرخص شدنم که سه روز میشد ندیده بودم.

بهم سر نمیزد یا اگه هم میومد از ثریا خانوم حال رو میپرسید.

دل دردم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود.

حوصله ام هم سر رفته بود.

آروم بلند شدم و شالی سر کردم و بیرون رفتم.

پدرشوهرم تو حال مشغول دیدن اخبار بود.

سلام دادم و بدون اینکه منتظر جواب باشم وارد آشپزخونه شدم.

ثریا خانوم داشت غذا درست میکرد با دیدنم گفت:

یغماگر احساس

-درد نداری که بلند شدی؟

-نه، بهترم، بالاخره که باید بلند شم.

کف آشپزخونه فرش انداخته بودن...زیر اوپن روی زمین نشستم و پاهام رو دراز کردم.

-چیزی میخوای بیارم؟

-نه مامان جون هیچی نمیخوام، به اندازه کافی بهت زحمت دادم.

-این چه حرفیه دختر، تو مگه عروسم نیستی، خب وظیفمه.

جوابش رو ندادم.

کارش که تموم شد دو تا چای کم رنگ ریخت و اومد کنارم نشست.

-آیدا؟

-بله مامان!؟

-از کیارش راضی هستی؟

هر چی فکر میکردم میدیدم بدی ازش ندیدم، نه بد خلقی نه هیچ چیز بد دیگه ای، البته بی اشکال هم نبودا...همه عیب دارن و کیارشم کلی عیب داشت اما نه اون جوری که بخوام واسه مادرش شرح بدم.

-بله راضی ام، مگه پسرت رو نمیشناسی مامان که این سوال رو میپرسی!؟

-نمیدونم آیدا همش دلم شور میزنه که یه وقت بخوای بذاری بری...به خدا این بار داغون میشه...خیلی از کار هایی که واسه تو انجام میدی رو واسه رویا انجام نمیداد...اون فقط دو بار با رویا سر خرید عروسی بیرون رفته بود...کلا خوشش نمیاد از این جور گشت و گذارا...اما تو واسه اش عزیزی این بهم ثابت شده، لطفا هیچ وقت تنهاس نذار! چشمی گفتم و ساکت شدم.

از کیارش خیلی دلخور بودم، اگه من یه اشتباه کرده بودم اونم بچه ام رو کشته بود...باید از دلم در میاورد یا حداقل میومد دیدنم.

یغماگر احساس

فکر کنم ثریا خانوم فکرم رو خوند چون پرسید:

-از کیارش دلخوری که دیدنت نمیاد؟

-نه، یکم فقط!

-خب اونم هر چی باشه بچه اش رو از دست داده، ناراحته...نمیدونم چرا نمیاد دیدنت اما شاید دلیل محکمی داره مادر.

آره محکم...دلخوره...عصبیه...از چشمش افتادم...خیانت کردم...دیگه محکم تر؟؟!!!!

بلند شدم و با اجازه گویان به اتاق رفتم.

گوشی و وسایل مورد نیازم رو که ثریا خانوم از بالا برام آورده بود برداشتم و بقیه اش رو نگه داشتم تا به کیارش بگم بیاره.

از پدرش و ثریا خانوم خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

ثریا خانوم اصرار داشت حداقل یه هفته بیشتر بمونم اما نمیتونستم.

دلم برای کیارش تنگ شده بود.

چون کلید نداشتم در زدم تا کیارش بیاد باز کنه.

میدونستم خونه است.

یکم ایستادم تا در رو باز کرد.

با دیدنم دستپاچه شد و گفت:

-بیا تو...چرا ایستادی با این وضعت؟!

وارد شدم و به طرف اتاق رفتم...در همون حین گفتم:

یغماگر احساس

-این وضع و تو برام درست کردی.

وارد اتاق شدم و در رو بهم کوبیدم.

نمیدونم چه لذتی داره وقتی قهری بری تو اتاق درم بکوبی...کلا کلاس داره ها ولی میدونستم الان خون خون کیارشو میخوره.

اول لباس هام رو با تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

حالا که کیارش همه چی رو میدونست دیگه نباید از تهدید فرهاد میترسیدم.

با خیال راحت چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

هر چی این پهلو اون پهلو شدم نتونستم بخوابم.

صدای در اومد.

چشمام و باز کردم و به کیارش نگاه کردم.

کنارم نشست و گفت:

-جای من بودی چی کار میکردی؟

سرد جواب دادم:

-هیچی، بچه ات رو میکشتم.

عصبی داد زد:

-مگه عمدا بود که این طوری میکنی؟

-نه عمدا نبود، مگه تو نمیخواستی بکشیم؟ مگه تو نگفتی زنده ات نمیذارم؟

حرصی شد.

-آره گفتم، دلخور بودم، عصبی بودم، پا گذاشتی رو غیرتم آیدا، میفهمی یعنی چی؟

-این همه مدت باهاش بودی و به ریش من میخندیدی... باهاش قرار گذاشتی... اونم کی، فرهاد... بهت میگه بریم جای دیگه زندگی کنیم، خوبه آفرین، جای من بودی تحمل میکردی؟!!

بلند شدم و رو به روش ایستادم.

مثل خودش داد زدم:

-باهاش بودم قبل از این که تو وارد این زندگی جهنمیش بشی، ادامه دادم چون مجبور نبودم به خاطر مردی که بهم ت*ع*ر*ض کرد و یه بچه تو دلم کاشت از کارای گذشته ام دست بکشم... الانم نیستم... اصلا دلم خواست به تو هیچ ربطی...

قبل از این که حرفم تموم شه سیلی کیارش عین برق روی صورتم فرود اومد.

اولین بار بود که دعوا میکردیم و اولین بار بود که دست روم بلند میکرد.

ناخودآگاه چشمم پر از اشک شد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم... گز گز میکرد و میسوخت.

-ببر صدات رو آیدا، بیشتر از این نذار اون روم بالا بیاد، به جای این که پشیمون باشی از کارت افتخارم میکنی؟ جای تو بودم از خجالت آب میشدم... به حیای نداشتت مینازی یا زیبایی مصنوعیت؟... برادرم اشتباهی کرد که دوست و رفیقاش رو جمع کرد تو این ساختمون... من اشتباه کردم که نفهمیدم چی خوردم... تو که دختر بودی... تو که باید اون وقت شب تو خونتون بودی اونجا چه غلطی میکردی هان؟!!

حرفاش مثل یه چاقو تو قلبم فرو میرفت... سوزشش بیشتر از درد سیلیش بود.

بغض کردم و هیچی نگفتم.

کلافه تر دستی به موهای کشید و تهدید گونه گفت:

-از این به بعد حق نداری بری بیرون... هیچ جا نمیری مگه با اجازه من... گوشیت رو نمیگیرم اما دائم چکت میکنم، لازم باشه از تماس و پیام هات هم پرینت میگیرم پس حواست رو جمع کن!

یغماگر احساس

بغض کردم.

-حق نداری زندانیم کنی.

-زندان یا اسیر...زمنی دلم میخواد پات رو کج نداری، شیر فهم شدی یا جور دیگه حالیت کنم؟

چیزی نگفتم...فقط نگاهش کردم.

بی توجه به ناراحتی و اشکام بیرون رفت و درو بست.

با حالی گرفته روی زمین نشستم.

فقط به خاطر فرهاد بود که این طوری میکرد؟!!

بچه اش مهم نبود؟!؟!...آیندمون؟..کدوم آینده آیدا تو میخوای بری...

ده روز تمام تو خونه زندانیم کرده بود.

میرفت سر کار و برمیگشت.

به کیانا و مادرش گفته بود مدام چکم کنن که کجا میرم کجا نمیرم منم از ترس فقط یه بار رفتم خونه دایی اینا...

اصلا باهام یه کلمه هم حرف نمیزد و بی توجه بود.

وسایل مورد نیاز هم تو یه لیست براش مینوشتم چون اصلا بهم توجه نمیکرد.

بیکار و بیعار رو مبل نشسته بودم و به میز خیره شده بودم.

حوصله تلویزیون دیدن نداشتم و حوصله ام سر رفته بود...از این بلاتکلیفی خسته شده بودم...حسم نسبت به

کیارش هر روز بدتر میشد...سرد میشدم و اونم انگار چندان براش مهم نبود.

با فکری که به سرم زد بلند شدم و به اتاقم رفتم.

موبایلم رو برداشتم و شماره فری رو گرفتم.

یغماگر احساس

–بله؟

–سلام، خوبی؟

–سلام آیدا، خوبم تو چطوری کیارش چطوره؟

–مرسی، سلام داره.

–چیزی شده؟

–فری کی میخوای بری؟

مکشی کرد و گفت:

–چطور؟

–خب منم میخوام بیام.

–کیارش چی؟

–بره به درک پسره زندانبان، تو خونه زندانیم کرده، انتظار داری بیخیال برنامه هام شم بشینم واسش کلفتی کنم؟

–مطمئنی میای؟

–آره، شرایطش چجوریه؟

–راستش آیدا...چیزه...من دیگه نمیخوام برم.

با ذوقی کور شده و لبای برجیده گفتم:

–چرا چی شده؟

–آخه یکی از دوستانم زودتر از ما رفت اما کشتی ای که باهاشون رفته بودن غرق شد، نمی ارزه بابا.

یغماگر احساس

-چی چی رو نمی ارزه...این همه برنامه ریختیم که الان به خاطر یه کشتی بزنی زیرش؟...آبروم جلو خلیا رفت و تو این هچل افتادم واسه خاطر این که پول داشته باشم واسه رفتن، نمیخواستی بری چرا گفتی که دلم و صابون بزنم و پلای پشت سرم رو خراب کنم؟

-ببین آیدا، اون ور هیچ خبری نیست، کیارش مرد خوبیه، باهاش زندگیت رو بساز!

-بسه فری، من میخوام برم، یه روزم نمیتونم تحمل کنم...کیارشم...

تلفن به دست چرخیدم برم بیرون که با دیدن کیارش تو درگاه در حرفم تو دهنم موند.

دست به سینه تکیه داده بود و نگاهم میکرد...چطور متوجه نشده بودم اومده؟!!!!

صدای فری از پشت میومد که صدام میکرد.

-فری بعد بهت زنگ میزنم الان دستم بنده.

بدون خدا حافظی قطع کردم.

نمیدونستم چقدر از حرفام رو شنیده و چقدر فهمیده.

با این حال جلو رفتم و گفتم:

-سلام کی اومدی ندیدمت؟

نگاه خیره اش کمی طولانی شد اما عاقبت جلو اومد و جلوم ایستاد.

-کجا میخوای بری؟

-هیچ جا.

-گوشام مخملی نیست آیدا کدوم گوری میخوای بری؟

من و من کردم و چیزی نگفتم.

-میخوای با فرهاد بری؟

یغماگر احساس

—نه به خدا، من با اون کاری ندارم.

—آهان، پس با فری دوستت میخوای بری یه شهر دیگه یا کشور دیگه؟

جواب ندادم که داد زد:

—د جواب بده!

سرمو تگون دادم.

—کجا؟

—شاید میرفتیم کانادا.

سرش رو تگون داد و گفت:

—واقعا متاسفم برات... تو عقل تو سرت نیست... فکر میکنی اون ور آب خوشبختی ریخته تو خیابونا که بری جمعش کنی؟... خانواده اتو از دست دادی اما الان خودت تشکیل خانواده دادی واقعا این زندگی همین قدر برات ارزش داره؟

خسته از حرفاش گفتم:

—نمیتونی منصرف کنی، هر جور شده میرم، فری نره من میرم، فکر کردی چون حامله بودم میشستم بچه بزرگ میکردم... نه خیر آقا... حالم ازت بهم میخوره کیارش... از اون آدمایی هستی که جانماز آب میکشن... زیر آبی میرن... فکر میکنی خیلی حالите ولی نیست... تو هیچی نیستی فقط کیارشی... اصلا رویا حق داشت که ولت کرد... منم میرم... نمیمونم اینجا.

با حرفام عصبی شد و دستش رو بلند کرد.

سیلی ای که به صورتم زد برای چند لحظه باعث شد چشمام سیاهی بره.

با عصبانیت کتش رو در آورد و گفت:

–حالت میکنم با زنی که خیانت میکنه چیکار میکنن فکر کردم آدم میشی ، چند روز محلت ندادم که به کارات فکر کنی تو میخوای بری اون ور چه غلطی کنی؟

کمر بندش رو که در آورد رنگم پرید و یه قدم عقب رفتم.

با حرص و عصبانیت جلو اومد و اولین ضربه اش رو زد.

جیغی کشیدم و رو زمین افتادم.

ضرباتش تند شد و پشت سر هم کمر بندش رو تو تنم فرود میآورد.

جیغ میزدم و گریه میکردم اما با عصبانیت بیشتر از قبل به جونم افتاده بود.

نزدیک بیست سی تا ضربه زد تا خسته شد و کمر بند رو، رو زمین انداخت.

پشتم، پاهام، بازو هام، حتی بعضی از قسمتای صورتم هم ضربه خورده بود و میسوخت.

از ته دل گریه میکردم....از یه طرف به خودم بد و بیراه میگفتم از یه طرف به کیارش...

رو زمین تو خودم جمع شده بودم و گریه میکردم.

کیارش هم رو تخت نشسته بود و با اخم به من نگاه میکرد.

(این قسمت از رمان از زبان فریبا(فری)) (قبل از عروسی آیدا و کیارش)

از استرس گوشه انگشت هام رو میکندم.

نمیدونستم زن دایی آیدا با من چیکار داره...صبح که بیدار شدم یه پیام برام اومده بود با متن:

–سلام فریبا من زن دایی آیدام، میخوام ببینمت، به هیچ کس هیچی نگو و ساعت پنج عصر بیا کافه...منتظر تم.

پنج دقیقه ای میشد که اومده بودم اما زن دایی آیدا هنوز نیومده بود.

تو فکر بودم که کسی رو به روم نشست.

به خودم اومدم...مینا خانوم(زن دایی آیدا) با ظاهری کاملاً آراسته و شیک جلوم نشسته بود.

یغماگر احساس

-سلام، ببخشید دیر کردم ترافیک بود!

متعجب و سردرگم بودم.

-سلام، اشکالی نداره منم تازه رسیدم.

مردی اومد و سفارش قهوه و کیک گرفت و رفت.

با لبخند کمی نگاهم کرد و گفت:

-میتونم باهات راحت باشم؟

خودم رو کمی جمع و جور کردم و گفتم:

-بله، البته.

دستاش رو تو هم قفل کرد و کمی عمیق و خیره نگاهم کرد.

-چیزایی که قراره بگم باید و باید بین خودمون بمونه فریبا!

استرس و ترس یکباره به قلبم سرازیر شد، نمیدونستم قراره چی بشنوم...

-بین خودمون میمونه مینا خانوم.

سفارشمون رو که آوردن کمی از کیکش خورد اما من همچنان داشتم بال بال میزدم حرفاش رو بشنوم.

کمی از قهوه اش هم مزه کرد و بعد رو به من گفت:

-من از این که با آیدا چه قراری گذاشتین خبر دارم.

ترس یکباره به قلبم سرازیر شد.

-البته حقم دارین... خیلی از دختر پسرای مثل شما آرزوی رفتن به اون ورو دارن اما شرایط رفتن ندارن..... ببین

فریبا من از روزی که آیدا با ما زندگی میکنه از لحظه به لحظه زندگیش خبر داشتم و دارم.... چون برام مهمه... چون به

یغماگر احساس

علاوه این که دوشش دارم پول زیادی هم از پدرش بهش رسیده که نصیب ما شده...البته قرار نیست برای خرجش و جهیزیه اش کم بذاریم...اما در عوض نگه داری بچه خواهر شوهرم باقی پول مال ما میشه دیگه.

خنده ریزی کرد و ساکت شد.

این زن چی میخواست؟!!

-ببین من یه کاری کردم که اگه به کسی بگم قطعاً بیچاره میشم اما اگه به تو نگم اتفاقی بدتر می افته پس امیدوارم بتونیم هم رو درک کنیم.

-بله، گوشم با شماست.

-خب از کجا شروع کنم.....اممممم.....ببین فریبا رابطه من و آیدا از یه زمانی خیلی بد شد انقدر که با وجود این که دوشش داشتم اما نمیخواستم تو خونه ما باشه...نمیشد براش خونه مستقل گرفت...هر چی هم خواستگار میومد ردش میکرد و به جاش به فکر خوش گذرانی و تیغ زدن پسرای خوش تیپ بالا شهر بود...خب...راستش...من مهران رو میشناسم...آدمه منه...بهش پول دادم تا یه مدت رو مخ تو کار کنه تا بتونم به آیدا نزدیکش کنم...وقتی اون روز قرار شد برید مهمونی من میدونستم که م*س*ت میکنی برای همین به مهران گفته بودم که تو عالم م*س*ت*ی البته در ظاهر، به آیدا ت*ع*ر*ض کنه، بعدشم که دستش رو میذاشتیم تو دست مهران یا داییش مجبورش میکرد که با یکی از خواستگارش ازدواج کنه تا گند کار در نیومده.

ساکت شد و منتظر عکس العمل من بود.

مخم داشت سوت میکشید...این دیگه چه جورشه؟!...به شیطون گفته برو من جات شیفت وامیستم...عجب آدمی بود...مهران رو بگو...اوه اوه...

-ادامه بدین لطفا!

-مهران نتونست به آیدا نزدیک شه، ظاهراً مهمونی خیلی زود تموم میشه و نمیتونه کاری کنه اما مثل اینکه به تو زیاد بد نگذشته بوده.

پوزخندی زد و ادامه داد:

یغماگر احساس

-اون پسره کیارش نمیدونم چطور شد که کاری که مهران باید میکرد رو تموم کرد...البته زیادم بد نشد...یه خانواده خوب گیرش اومد...با مهران هم تسویه کردم و فرستادمش پی کارش.

-خب حالا میگین من چیکار کنم؟

-تو میخوای بری و آیدا هم قطعاً به خاطر کیارش بیخیال نمیشه پس اونم با تو میاد...ولی فریباً اون مرد کیارش نه مهران...از یه خانواده خیلی خوبه پس نمیخوام با رفتنش و پشت پا زدن به این خوشبختی ای که در خونش رو زده بعداً پشیمون بشه...که میشه...میخوام که به آیدا بگی نمیخوای بری و بیخیال رفتن بشه...فریباً بذار با کیارش خوشبخت بشه!

-خب اون وقت من چیکاره ام...آیدا دلش میخواد بره.

-ببین تو یه مدت از رفتن حرف نزن و بپیچونش...اونم تو این مدت دلبسته کیارش میشه و اگه تو بری هم دیگه به خاطر کیارش و بچه اش ترجیح میده که با زندگیش کنار بیاد...این جوری دستش بسته میشه، من صلاحش رو میخوام...اگه تو بخوای بری من تمام و کمال پولش رو میدم فقط به شرطی که کاری که گفتم انجام بدی! یکم فکر کردم.

بدم نمیگفت...کیارش خانواده خوبی داشت و تحصیل کرده بود...پول و خونه هم داشت...آیدا دیگه چی میخواست که کیارش نداشت؟

شرایطش با من زمین تا آسمون فرق میکرد...همون بهتر بود که میموند و زندگیش رو با کیارش میساخت.

-قبوله.

-خوبه، میدونستم قبول میکنی.

بلند شد و گفت:

-باهام در تماس باش، فعلاً!

یغماگر احساس
(زمان حال از زبان آیدا)

تمام تنم درد میکرد و کبود شده بود.

کمرم انقدر درد میکرد که حتی سختم بود دراز بکشم.

پشت به کیارش روی تخت دراز کشیده بودم و اونم هم چنان مثل حالت قبل نشسته بود و فکر میکرد.

دلم میخواست یه دوش آب گرم بگیرم و یه قرص مسکن بخورم بعدشم تخت بخوابم اما انقدر حالم زار بود که حتی نای ناله کردن نداشتم.

اشک چشمام خشک شده بود و میسوختن.

پشتم بهش بود اما از صدای در فهمیدم رفت بیرون...

نمیدونستم چرا فری یهو بیخیال همه چی شد... باید میفهمیدم... هر جور شده...

نیم ساعت تو همون حال دراز کشیدم تا دوباره صدای در اومد.

اومد داخل اتاق و کنارم نشست.

-آیدا؟

لحنش کاملاً آرام و ملایم بود.

جواب ندادم.

-برگرد ببینمت!

راست میگفتن که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه.

حکایت من بود... از ترس دوباره عصبی شدنش به طرفش برگشتم.

موهام رو از رو صورتم کنار زد... گفت:

یغماگر احساس

-از رویا متنفر شدم اما از تو نیستم...تو مال منی...اینم تنبیهت بود...به خاطر مردن بچه هم نمیگم مقصر نبودم اما همشم تقصیر من نبود...بخشید آیدا!

با صدای گرفته و بغض کرده گفتم:

-ناراحت نیستم که بچه ام رفت...حسی بهش نداشتم...اما حداقل باعثش بودی...شوهرم بودی، نیومدی یه سر بهم بزنی...الانم که افتادی به جونم میگی تنبیهته.

-وقتی حرف و بی محلی جواب نمیده چیکار باید میکردم...میدونی چقدر تحت فشار بودم؟

-باشه آقای زندی، خالی شدی دیگه.

با محبت نگاهم کرد و خم شد پیشونیم رو ب*و*س*ی*د.

-برگرد پشتت پماد بزnm که بهتر شی!

بی حرف دمر خوابیدم.

لباسم رو بالا داد و پماد رو آروم آروم رو پوستم ماساژ داد.

با این که درد داشتم اما جیکم در نیومد.

واقعا به خاطر بچه ناراحت نبودم اما دلم به خاطر نیومدنش خیلی گرفته بود و رفتارهام به خاطر اتفاقات اخیر بود.

دیدن رویا، دیدن فرهاد، تهدید فرهاد، فهمیدن کیارش، سقط بچه، بیمارستان، سر نزدن کیارش، عذر خواهی نکردنش، دل تنگیم و کتک های الانش باعث میشد رفتارهام و اخلاقم باهاش بد بشه.

از یه طرفم پشیمون شدن فری از رفتن...

کارش که تموم شد روی سر شونه ام رو ب*و*س*ی*د و گفت:

-چرا میخوای بری کانادا؟

-بعد از مردن مامان بابام رفتارهای زن دایی و بعدش ساناز غیر قابل تحمل بود با فری که دوست شدم گفت میخواد بره منم گفتم باهاش برم که دیگه آزادانه زندگی کنم.

یغماگر احساس

-این جا هم آزادی هست اما حدی داره، اما اگه به خاطر رفتارهای زن داییت بود که باید بگم خیلی بچه ای...باید با سیاست رفتار میکردی یا حداقل پا رو دمش نمیداشتی تا کاریت نداشته باشه...بعد از ازدواج هم کلا راحت میشدی...درست نمیگم؟

-میدونم.

بلند شدم و به سختی کنارش نشستم.

-چطور دلت اومد بزنی؟

-با هر ضربه که به تنت میخورد انگار که به قلب خودم میزدم...راحت نبود اما تا تو باشی دیگه یه مرد رو به اوج عصبانیتش نرسونی.

-میداری برم بیرون؟

-اگه مثل قبل نباشی.

-یعنی چی که مثل قبل نباشم؟

-یعنی مهمونی تعطیل، کارای گذشته تعطیل، دوست پسر که کلا بهش فکر هم نکن، فرهاد تعطیل، رفتن با فری هم تعطیل...تو الان منو داری میخوای بری اون ور که چی بشه؟

راست میگفت...کیارش اگه اذیتم کرد و کتکم زد واسه خاطر خودم بود...برام یه تلنگر بود یه شوک که بهم بگه کجای زندگی ام و چی میخوام....من آرامش و آزادی میخوام...خونه مستقل و یه مرد مثل کیارش میخوام که به دست آوردم.

نمیگم خیلی خوشحال بودم به خاطر این که کتکم زد یا زندانیم کرد اما قبول داشتم حقمه.

حالا مطمئنن باهاش قهر هم میکردم اما باید میفهمیدم فری چرا یهو عوض شد و زد زیر همه چیز...

روی گونه ام و کمی از پیشمونیم هم کبود شده بود که با لوازم آرایشی تا حدودی پوشوندمش اما باز هم خیلی ضایع بود.

یغماگر احساس

آهی کشیدم و کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم.

کیارش سر کار بود و منم میخواستم فری رو ببینم.

بیرون رفتم و سوار آژانسی که دم در منتظرم بود شدم و آدرس خونه فری رو دادم.

جلوی در که پیاده شدم حساب کردم و زنگ در رو زدم...

با صدای تیکی باز شد و وارد شدم.

فری اومد جلوی در استقبالم...

وقتی بهش رسیدم سلام احوال پرسی سردی کردم و وارد شدم.

-چه عجب این وقت روز اومدی؟!

روی مبل نشستم و گفتم:

-بشین کارت دارم نیومدم حالت رو بپرسم.

روی مبل رو به روم نشست و گفت:

-چی شده؟

-چرا نمیخواهی بری؟

مکثش کمی طولانی شد.

-آیدا اون ور همه چی سرابه، حداقل برای تو...اما من این جا نه آینده ای دارم نه جای موندن چرا میخواهی خودت رو

بدبخت کنی؟

-دردت چیه فری...پل های پشت سرم رو خراب کردم که حالا اینارو بشنوم؟...پا تو هر کث*اف*ط خونه ای گذاشتم

و هر زهرماری خوردم که رفتم اونور عین این بچه مثبتا با تعجب نگاهشون نکنم، زن دایی منو اذیت نکرد من پا رو

دمش میذاشتم واسه این که میدونستم رفتنیم، میخواستم بعدا دلم تنگ نشه...چرا پشیمون شدی فریبا؟

-آیدا چرا میخواهی بری؟

-خب...میخوام راحت و آزاد باشم...مستقل باشم...واسه خودم زندگی کنم.

-ببین آیدا الان عصبی هستی و ناراحت اما به چیزایی که میگم منطقی فکر کن!.....ببین من خیلی وقته رفتم تو یه لجن زاری که بیرون اومدنش تقریبا غیر ممکنه...من نه خانواده ای دارم نه دوستی نه کسی که با این شرایطم بخواد باهام ازدواج کنه...اما تو خانواده داییت رو داری که پشتت...کیارش یه مرد خوبه که شاید خیلی ها دوست داشته باشن شوهری مثل اون داشته باشن...تو الان یه زندگی زناشویی کاملا مستقل داری...اخلاق های زن داییت هم خیلی بهتر شده...خانواده کیارش هم که کم از کیانا دوستت ندارن...دیگه چی میخوای؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم...حرفاش رو قبول داشتم و تو این مدتی که قرار رفتن گذاشته بودیم هزار بار با خودم گفته بودم که چرا واقعا برم؟!؟

اما آخرش افکارم رو پس میزدم و بهشون اجازه پیشروی نمیدادم.

-حالا از اینا بگذریم بگو ببینم صورتت چی شده؟

-کیارش کتکم زده.

چشماش گرد شد از تعجب...

-چرا آخه؟

-فرهاد شوهر رویا از آب در اومد، با من قرار گذاشت و گفت که با هم بریم هر جا که تو میگی و عاشقتم و این حرفا...کیارش هم همه رو فهمید اما بچه که سقط شد کاریم نداشت...کلا بهم توجه نمیکرد تا این که حرفام رو با تو شنید...منم بهش گفتم که میخوام برم و نمیخوامش...عصبی شد با کمر بند افتاد به جونم.

-وای خدای من...چطور دلش اومد؟!...کبود شدی؟

-آره تا دلت بخواد.

قیافش پکر شد و گفت:

-میخوای چیکار کنی؟

یغماگر احساس

-هیچی، فعلا که افسردگی گرفتم از دست آدمای دورو برم...تو کلا نمیخواهی بری یا تنها میری؟

-نمیدونم، شاید تنها....آیدا یه چیزایی هست که اگه برم و نگفته باشم از عذاب وجدان دق میکنم.

-خب بگو!

-خب راستش زن داییت...

گفت و گفت و گفت...

هر چی لازم بود شنیدم...هر چه قدر بیشتر میگفت حس میکردم گوشام سنگین میشن و سوت میکشن...

گفت که زن دایی مهران رو به من نزدیک میکرد که بهم...

همه رو گفت و در آخر حرفش گفت:

-اگه نمیگفتم نمیشد، حالا چیکار میکنی؟

با حالی گرفته بلند شدم و گفتم:

-من دیگه میرم، قبل رفتنت میبینمت.

نگران نگاهم میکرد.

با حالی خراب از خونه خارج شدم و تا سر چهار راه پیاده رفتم.

سوار یه تاکسی شدم و آدرس خونه دایی رو دادم.

کلید خونه رو هنوز داشتم، با همون بازش کردم و وارد شدم...از حیاط پر گل دایی اینا گذشتم و در خونه رو باز کردم.

زن دایی فوری از آشپزخونه خارج شد...با دیدنم لبخندی زد و جلو اومد.

بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیزم خوش اومدی، چرا دیر به دیر میای آخه نمیگی دلمون تنگ میشه؟

بی حرف از بغلش جدا شدم و روی اولین مبل نشستم.

زن دایی اومد مبل کناری من نشست و گفت:

-چی شده آیدا قهر اومدی؟ صورتت چی شده کبوده؟

بغض کردم...چونه ام از بغض میلرزید.

-چرا این کارو کردی زن دایی؟

-کدوم کار آیدا؟

نگاهش کردم...چشمام پر از اشک شد.

-همین که به مهران پول دادین تا آبروم رو ببره...چرا زن دایی مگه چیکارت کردم؟ من که قرار بود از این جا برم چرا همچین کاری کردی؟ به خدا نه مال و اموال بابام رو میخواستم نه چیزی...اگه اذیتت کردم واسه این بود که فکر میکردم رفتنی ام نمیخواستم بعدا دلم براتون تنگ بشه...حقم نبود زن دایی...اگه نمیخواستین این جا باشم غیر مستقیم هم به خودم میگفتین خودم میرفتم...

گریه مجال حرف زدن بیشتر نداد...هق هق میکردم...زن دایی با لحنی نگران و ناراحت گفت:

-تو رو ارواح مادرت گریه نکن آیدا، به خدا وقتی برگه آزمایشت رو دیدم حدس زدم که حامله ای اما از ترس داشتم میمردم، وقتی داییت هم فهمید فهمیدم چه اشتباهی کردم...خانواده کیارش رو که دیدم یکم خیالم راحت شد که خانواده خوبی داره و خوشبخت میکنه...اگه به فریبا گفتم تورو بیخیال شه برای این بود که میدونستم اون ور هیچ خبری نیست...آیدا گریه نکن...تو رو خدا ببخش!

فین فین کردم و اشکام همچنان میبارید.

-بسه زن دایی واسه من فیلم بازی نکن، حنات رنگی نداره...

بلند شدم و کیفم رو برداشتم.

یغماگر احساس

-از این به بعد نه میام نه بیاین...دلم نمیخواه دیگه ریخت هیچ کدومتون رو ببینم...اگه عذاب وجدان دارید بذارین خیالتون رو راحت کنم...من با فریبا هیچ جا نمیرم...به خاطر نگه داشتن کیارش هم هر کاری لازم باشه میکنم...آیدای سابق مرد...این آیدایی که قراره از این به بعد بسازمش یه زن کاملاً وفادار و متعهد...دیگه نبینمتون که اگه ببینم با دایی در مورد خیلی چیزا حرف میزنم..حواستون باشه...در ضمن یه فکری هم به حال خوش گذرانی های دخترت بکن که داره از خط قرمز هاش رد میشه!

کلید خونه رو روی مبل انداختم و به سرعت از خونه خارج شدم.

تو خونه اشون احساس غریبی میکردم...حس خفگی بهم دست میداد.

از طرفی احساس سبکی میکردم از طرفی سنگین بودم.

خوشحال بودم که تکلیفم مشخص شد...قرار نبود با فریبا برم و دیگه مجبور نبودم به هر پسری به خاطر پول چراغ سبز نشون بدم.

تو پیاده رو قدم میزدی که گوشیم زنگ خورد.

از کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم:

-بله کیارش؟

-سلام کجایی آیدا؟

تقریباً خیلی از راز های پنهانی که تو زندگیم بودن برام برملا شده بودن اما هنوز با کیارش قهر بودم، باید حساب کار دستش میومدم.

-مهمه؟

-حوصله کل کل ندارم کجایی؟

-نترس جای بد نیستی، رفتم با فریبا خداحافظی کردم بعد اومدم زن دایی رو ببینم الانم تو راهم.

-منتظر تم...باید بریم جایی زود بیا!

-باش، فعلاً.

یغماگر احساس

بی حوصله خداحافظی کرد...انگار حال و حوصله نداشت...شایدم نگران من بود که نکنه دست گل به آب داده باشم.

سوار تاکسی دربست شدم و با سرعت خودم رو به خونه رسوندم.

با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

کیارش تو اتاق بود...وارد اتاق شدم و چراغ رو روشن کردم.

-سلام، چرا تو تاریکی نشستی؟...این اتاق اصلا نور نداره پس چرا...

قبل از این که ادامه بدم متوجه نگاه خیره و خیسش شدم.

جلو رفتم و کنارش نشستم.

-چی شده کیارش؟

-پدر بزرگم فوت کرده...بلیت هواپیما گرفتم که به مراسم برسیم...ساعت شش پروازه پاشو سرسری چند دست

لباس بردار!

چند لحظه هیچی نگفتم...پدربزرگش همون مردی بود که خانواده کیارش به خاطر مریضیش رفته بودن اصفهان و

خونه خالی شده بود...و اتفاقات شاید بد شاید خوب برای ما افتاده بود...سرنوشت هر کدوممون یه جور دیگه رقم

خورده بود.

مثلا ممکن بود من با فری برم و هیچ وقت با کیارش آشنا نشم...ممکن بود سامان ازم خواستگاری کنه و دایی

مجبورم کنه قبول کنم یا حتی مهران...

-تسلیت میگم، متاسفم!

-ممنون، پاشو دیگه!

بلند شدم و سرسری چند دست لباس تو چمدون انداختم و بستمش.

نیاز به آماده شدن نداشتم چون مانتوم مشکلی بود...فقط روسریم رو عوض کردم.

یغماگر احساس

کیارش هم هر چی که لازم داشت برداشت و لباس مشکی پوشید.

-چی شد که فوت کرد؟

-ایست قلبی، صبح فوت کرده الان به من گفتن.

معلوم بود خسته است و از یه طرف هم این اتفاق کاملاً غیر منتظره کلافه اش کرده.

اگه باهاش قهر نبودم و مثل قبل بودیم خستگیاش رو در میکردم اما...

حاضر و آماده بیرون رفتیم.

هم زمان با ما رویا هم از خونه عمه اینا بیرون اومد.

لباس مشکی پوشیده بود و چشماش سرخ بود.

در خونه اشون باز بود... کمی بعد مائده و فرهاد هم بیرون اومدن.

با دیدنش هیچ حسی بهم دست نداد... انگار که نمیشناختمش...

اما کیارش به شدت اخم کرده بود و فرهاد هم جرات نمیکرد حتی نگاهمون کنه.

از پایین صدای کیانا و بچه هاش هم میومد... ظاهراً برای همه بلیت گرفته بود.

منتظر عمه بودیم که بیرون بیاد.

هیچ کس حرفی نمیزد...

نگاهی به تک تکشون انداختم و در آخر رسیدم به رویا...

خیره به کیارش نگاه میکرد... ناخواسته اخمی بین ابرو هام افتاد.

عمه با لباس های کاملاً ساده و مشکی بیرون اومد.

چشمش و بینیش سرخ بودن و معلوم بود خیلی گریه کرده... بالاخره پدرش بود...

همگی پایین رفتیم و سوار ماشین های آژانس شدیم.

یغماگر احساس

ثریا خانوم تا رسیدن به فرودگاه از اون خدایامرز حرف زد و ما هم فقط گوش میکردیم و بعضی وقتا هم کیارش جواب میداد.

قبل از سوار شدن به هواپیما یه اس ام اس به فریبا و ساناز ارسال کردم که رفتم اصفهان برای مراسم و چند روزی نیستم.

بار سوم بود سوار هواپیما میشدم و به شدت میترسیدم اما غرورم اجازه نمیداد دستای کیارش رو بگیرم یا حتی بهش بگم.

بند کیفم رو محکم تو دستم فشار میدادم و با هر بار تگون خوردن جزئی هواپیما جلوی دهنم رو میگرفتم تا مبادا جیغ نزنم.

کیارش سرش رو نزدیک گوشم آورد و پرسید:

–میترسی؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

–نه بابا، فقط به این هواپیماها اعتباری نیست یهو دیدی سقوط کردیم.

–ترس از سقوط منظورت؟

–گفتم که نمیترسم.

–باشه تو که راست میگی، فقط اگه یه موقع ترسیدی بگو دستت رو بگیرم خیلی تاثیر گذاره!

با حرص نگاهش کردم که لبخند کوتاهی زد و چشماش رو بست.

تا رسیدن به مقصد کیارش خواب بود.

بیدارش کردم و پیاده شدیم.

سوار تاکسی شدیم و کیارش آدرسی به راننده داد.

یغماگر احساس

جلوی یه خونه تقریبا بزرگ نگه داشت.

با کنجکاوی اطراف رو نگاه میکردم.

پدر و مادرم هم تو یه مسافرت به اصفهان و شیراز رفته بودن اون دنیا...

آهی کشیدم و پشت سر کیارش راه افتادم.

جلوی در دو نفر به استقبالمون اومدن.

کیانا که کنارم ایستاد پرسید:

-صورتت چی شده آیدا؟

-دست گل داداشته، اگه کسی پرسید بگو خورده به لبه پله!

آروم باشه ای گفت و وارد شدیم.

حیات نسبتا بزرگی داشتن...چند تا مرد هم تو حیاط در حال حرف زدن بودن.

با همه سلام احوال پرسی کردیم و داخل خونه شدیم.

سبک خونه اشون سنتی و قشنگ بود...فرش ها و مبل ها و حتی پرده هاشون هم طرح های متفاوتی داشت.

با چند نفر روبوسی کردم که هیچ کدوم رو نمیشناختم.

اما پیرزنی که لباس سیاه به تن داشت حدس میزدم که مادر بزرگ کیارش باشه.

با اونم سلام احوالپرسی کردیم و نشستیم.

آقایونم در حال جا به جا کردن چمدون ها بودن.

به هر کی معرفییم میکردن همه با تعجب نگاهم میکردن البته حقم داشتن...من و رویا از لحاظ ظاهری خیلی متفاوت

بودیم و حتی با هم اومده بودیم اصفهان البته شایدم به خاطر کبودی صورتم بود که هیچ کس چیزی ازش نپرسید

فقط چند ثانیه با دقت نگاه میکردن.

یغماگر احساس

آخرش زن عمومی کیارش طاقت نیاورد و گفت:

-عروس خانوم صورتت چی شده؟

-رو پله ها سر خوردم افتادم، خورده به لبه پله.

-میگما...آخه کیارش که دست بزن نداره.

ریز خندید که تازه متوجه موقعیت شد و یهو ساکت شد.

همه فامیلای نزدیک بودن و از همسایه و دوست و آشنا هم برای فاتحه میومدن و زود میرفتن.

برای شام هم فقط خودیا قرار بود بمونن.

کیانا صدام کرد تا برم حموم و لباس عوض کنم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی که کیانا رفت داخلش، شدم.

اتاق تقریبا بیست و چهار متری بود و فقط یه کمد دیواری با یه قفسه کتاب داشت.

یه در هم بود که حموم بود.

-همه اتاقا حموم دارن؟

کیانا موهای دخترش رو شونه میکرد، در همون حال گفت:

-نه، فقط این یکی داره.

-کلا چند تا اتاق داره این جا؟

-یه هال کوچیک و یه پذیرایی داره، شش تا هم خواب داره.

-اوه، ماشالله چه خبره؟

-آخه خونه قبلیشون کوچیک بود ما هم هر دفعه عید میومدیم جا کم میومد و سختمون میشد برای همین بابابزرگ

خدایامرز داد رو این زمین اینجا رو ساختن که برای همه جا باشه.

یغماگر احساس

آهانی گفتم و نشستم تا مائده از حموم بیرون بیاد.

رزا یکم شیرین زبونی کرد و از پدربزرگ پرسید که کیانا با دقت و با توجه به سنش جوابش رو میداد.

روسریم رو از سرم کندم و رو زمین انداختم.

حتی نمیدونستم چمدونمون کجاست.

-میدونی کیارش چمدونمون رو کجا گذاشته؟

-آره اتاق بغلیه، اون جا تا موقعی که اینجا هستیم مال شماست، وسایلات رو بردار بیا این جا دوش بگیر چون پایین مهمون میاد همیشه رفت اونجا!

بلند شدم و به اتاق بغلی رفتم.

از اتاق قبلی کوچیک تر بود... شاید بیست متر میشد... خبری از تخت و میز آرایش و هیچ چیز نبود... یه کمد بود با یه میز و آباژور... زمین هم کاملاً با فرش پوشیده شده بود.

کیارش روی زمین دراز کشیده بود و یه پتوی نازک روش انداخته بود.

چشماش بسته بود... حالا خوبه تا برسیم خواب بود.

جلوتر رفتم و کنارش نشستم.

به صورت مردونه اش که همیشه ته ریش داشت خیره شدم.

موهای پریشون رو پیشونیش ریخته بود.

آهی کشیدم....

-به جای آه کشیدن بیا بغلم!

از ترس هینی کشیدم...

یغماگر احساس
زدم به سینش و گفتم:

-ترسیدم دیوونه.

چشماش رو باز کرد و گفت:

-حالا چرا آه میکشی؟

-همین جوری.

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت و کشید.

مجبوری دراز کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و بغلش کردم.

-آیدا اگه بدونی چقدر خوابم میاد.

-بخواب خب!

-تو کجا میرفتی؟

-حموم.

کمی تکوم خورد و باعث شد سرم رو روی بالشت بذارم.

روم خیمه زد و گفت:

-کسی از صورتت چیزی نپرسید؟

نگاهم رو گرفتم و دلخور گفتم:

-پرسیدن بهشون دروغ گفتم، قرار نیست به همه در مورد دعوامون بگم، فقط کیانا میدونه.

مردونه خندید و گفت:

-همین که به کیانا گفתי خودش بسه دیگه، گوش عالم رو پر نکنه به حاج خانوم حتما میگه.

شیطون خندیدم و گفتم:

یغماگر احساس

-بهتر، یکم گوشت رو میپیچونه دلم خنک میشه.

-عه، اینجور یاس؟

-بله آقای زندی اینجور یاس.

کمی به لبخندم نگاه کرد و گفت:

-درسته باهام حرف میزنی اما دیگه گاگول که نیستم، قهری؟

فقط نگاهش کردم.

-آیدا بهم حق میدی؟

میدادم، اما ته دلم دلخور بودم...

-کیارش یه تصمیم اشتباه و بچه گونه گرفتم و هر غلط اضافه ای بگی کردم اما هیچ وقت اجازه ندادم کسی حتی بهم دست بزنه فقط تو بودی...حق داشتی اما از این به بعد نداری؛ چون دیگه اون آیدای قبل نیستم، الان همسر توام، مال توام، برای همیشه.

-حرفات برام سنده، یه سند که بهت اعتماد میکنم، بی اعتمادم نکنی ها!

چشمام رو به نشانه چشم باز و بسته کردم.

کیارش فاصله بینمون رو پر کرد و ل*ب*ه*ا*ش رو روی ل*ب*ه*ام گذاشت.

با یه دستش روی شکم و پهلوم رو ماساژ میداد و آروم و با ولع م*ی*بو*س*ید.

نفهمیدم چند دقیقه گذشت که یهو در باز شد.

کیارش سریع کنار کشید و منم بلند شدم.

رویا با چشمای گرد شده و متعجب به ما نگاه میکرد.

نگاهش به کیارش بود...کیارش هم اخم کرده بود و به رویا نگاه میکرد....نگاهشون کلی حرف داشت...

یغماگر احساس

-جانم رویا خانوم چیزی میخواستی؟

چنان لحنم طلبکار بود که کیارش به خنده افتاد.

-راستش چمدون من رو اشتباهی آوردن اینجا، شرمنده نمیدونستم کسی تو اتاقه.

بدون معطلی از گوشه اتاق چمدونش رو برداشت...قبل از این که خارج بشه گفتم:

-خواستی بری جایی در بزن، خیلی وقته در نزدن از مد افتاده.

وقتی از اتاق رفت کیارش با یه لحن بامزه ای گفت:

-آیدا خانوم حسودیش میشه یا میخواست بیشتر ادامه بدم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-به چیه اون حسودی کنم، شوهرش یا خوشگلیش؟...از جفتش بهترش رو دارم.

خواست دوباره بیاد طرفم که بلند شدم و گفتم:

-میرم حموم، باقیش باشه واسه بعد!

لباس و حوله برداشتم و دوباره به اتاق قبلی رفتم.

مأده داشت موهاش رو سشوار میکشید و رویا هم با گوشیش ور میرفت.

دو سه تا خانوم دیگه تو اتاق بودن و داشتن حرف میزدن...اونا هم از فامیلای خودشون بودن اما یادم نمیومد اسماشون چیه.

وارد حموم شدم و...

حوله رو دور موهام پیچیدم و بیرون رفتم...کسی تو اتاق نبود.

آروم درو باز کردم.

یغماگر احساس

کسی تو راهرو نبود... صدای لیوان و قاشق ، چنگال میومد... احتمالا داشتن شام میخوردن.

تند تند آب موهام رو گرفتم و سشواری که مائده داشت استفاده میکرد رو از زمین برداشتم.

ده دقیقه طول کشید تا موهام خشک بشه.

رو سری مشکی سر کردم و پایین رفتم.

پذیرایی خیلی بزرگتر از بقیه خونه بود.

یه طرف برای آقایون سفره انداخته بودن و یه طرف دیگه برای خانوما...البته بیشتر بخاطر راحتی و کمبود جا برای همه بود.

کنار کیانا نشستم و گفتم:

-منتظر میشدین منم پیام دیگه!

-ببخشد دیگه ملکه از این به بعد حتما اول به تو خبر میدیم!

لحنش بیشتر به شوخی بود تا طعنه یا کنایه...

یکم از خوست قرمه ام رو روی برنج ریختم...

-کیارش کو؟

با دهن پر گفتم:

-مگه اینجا نیست؟

-من که ندیدمش.

سرم رو چرخوندم و کمی بین مردا رو نگاه کردم...نبود.

احتمال دادم شاید خوابش برده.

بلند شدم و گفتم:

یغماگر احساس
-میرم صداش کنم.

از پذیرایی بیرون رفتم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

جلوی اتاق که رسیدم...در نیمه باز بود.

صدای کیارش میومد.

-انتظار داری الان برات چیکار کنم؟

-هیچی کیارش، باورم کن!

صدای رویا بود.

کنجکاو شدم و کنار دیوار فال گوش ایستادم.

-بسه دختر عمه، نذار بیشتر از این حرمت ها شکسته بشه...اومدی مراسم پدربزرگت یا یادآوری دوران جوونیت رو
بکنی؟

-کیارش خواهش میکنم به حرفم گوش کن بعد هر چی تو بگی!

کمی مکث کرد و گفت:

-میشنوم...ولی...فقط میشنوم.

-کیارش من اشتباه کردم که از دستت دادم، فرهاد اون آدمی که فکر میکردم نبود، همه چیزش دروغ بود، داره بهم
خیانت میکنه، میدونی با کی؟...با زن تو...دارن به جفتمون خیانت میکنن، من و تو هنوزم میتونیم با هم
باشیم...چطور میتونی با دختری که هر روز با یکی بوده زندگی کنی؟

کیارش با عصبانیت اما با صدای کنترل شده ای گفت:

-اکه با کسی بوده مال گذشته اش بوده اجازه نداده کسی دستش بهش بخوره، اگه م*س*ت کرد و رفت تو بغل
کسی اون من بودم و اول و آخرش هم مال خودم شد...اگه بچه داشت و سقط شد مال خودم بود...مثل تو که تحصیل
کرده هستی نیست خام کسی نشده...هر جوری حساب میکنم میبینم خیلی ازت سره پس دهنم رو باز نکن دختر

عمه نذار حرمت بشکنم...اگه هم مشکل شوهر ته که باید بگم زن من با اون هیچ ارتباطی نداره اگه بوده یکی از همون دروغایی شنیده که تو شنیدی...دیگه نشنوم و نبینم...بفرما بیرون!

-باشه میرم اما زیاد به این زندگی امیدوار نباش، اون زنی که من دیدم همین الانشم با یکی دیگه غیر فرهاد هست. دیگه تحملم سر اومد و جلو رفتم.

تو درگاه در ایستادم و گفتم:

-عزیزم اگه چرت و پرت هات تموم شدن بفرمایید سر سفره که غذاتون از دهن افتاد، اگه تموم نشده که باید بگم گذشته من به خودم مربوطه، تو عهد بوق که زندگی نمیکنیم، خود تورو خدا میدونه که چند نفر دستمالیت کردن و بعد فرستادنت تو بغل فرهاد....بعدشم من به شوهر تو هیچ کاری ندارم اون منو تهدید میکرد و میگفت که رویا عشق من نیست و بیا با هم بریم...کیارش هم الان زن داره نیازی به دست خورده های مردم نداره.

رو به کیارش کردم و گفتم:

-غذا یخ کرد بیا پایین!

بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم و پایین رفتم.

سر جای قبلم نشستم و مشغول شدم.

کیارش هم خیلی زود اومد اما رویا نه...

هه...لابد به خانوم برخوردی که گفتم بیخیال شوهر من شو...عجب آدمایی پیدا میشنا.

غذا که تموم شد با کمک چند نفر سفره رو جمع کردیم و قرار شد سه چهار نفر برن ظرف هارو بشورن.

تو پذیرایی نشسته بودیم و چای میخوردیم که رویا با یه قیافه اخمالو اومد و دقیقا کنار ثریا خانوم نشست.

مائده دم گوشم هی حرف میزد اما من حواسم به رویا بود.

ثریا خانوم اول توجهی بهش نکرد اما نمیدونم چی بهش گفت که به طرفش برگشت و چند کلمه ای با هم حرف زد.

یغماگر احساس

چایم که تموم شد فنجون و قندونم رو برداشتم و به آشپزخونه بردم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که ثریا خانوم اومد داخل و گفت:

-آیدا چی به رویا گفتمی که این جوری ناراحت شده؟

به به، حالا بیا درستش کن..

-چیزی بهش نگفتم، چطور مگه؟

-هیچی والا داشت از تو بد میگفت و گلایه میکرد گفتم شاید حرفتون شده.

بد میشد اگه یکم رویا رو پیش مادرشوهرم خراب میکردم!!!

-نه ماما جون من چیزی نگفتم، رفتم بالا کیارش رو صدا کنم دیدم تو اتاق داره مخ کیارش رو میخوره که دوباره برگرده سر زندگیش...تهدمتم که میزنه، از شوهرشم بدتر خودش.

-استغفرا...خجالت داره مادر اینا چیه میگی، اون شوهر داره چه جوری برگرده سر زندگیش!؟

-داره واسه طلاق دوباره فکر میکنه دیگه، فرهاد جانشون باب میل نبودن.

-از دست شما جوونا، اشکال نداره مادر اگه چیزی گفت اهمیت نده کیارش عمرا اگه بهش اعتماد کنه.

لبخندی زدم و با هم از اون جا بیرون رفتیم.

سر جای قبلم نشستم اما رویا این بار اون طرف مائده نشسته بود.

خم شدم و جوری که بشنوه گفتم:

-سیاست و یه ذره زرنگی هم که نداری خودت رو عزیز کنی به جا خار کردن...بچسب به شوهرت عزیزم، فکر نکنم دیگه کسی با این معیار ها بخواد بیاد خونتون خواستگاری...کیارش اگه دلش با تو بود همون موقع آدمت میکرد نه این که ولت کنه...به درد همونا میخوری.

حرفم رو که زدم بلند شدم و به اتاقمون رفتم.

موبایلم تو کیفم بود.

یغماگر احساس
برش داشتم و بازش کردم.

چند پیام و تماس بی پاسخ از فری و زن دایی داشتم.

شماره زن دایی رو گرفتم.

-الو آیدا.

-بله کاری داشتین؟

-ساناز گفت رفتین اصفهان، درست می‌گه؟

-آره بابابزرگش فوت کرده.

-داییت نگرانت بود.

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد.

-نگفتم دیگه نمیخوام حتی صداتون رو بشنوم؟

-آیدا یه اشتباهی کردم توش موندم تورو خدا حلالم کن!

کمی مکث کردم و گفتم:

-سوغاتی فراموشم نمیشه اما زن دایی فکر نکن خیلی دل رحمم یا دوستت دارما، واسه این میبخشمت که یکی مثل
کیارش قسمتم شد نه مهران یه لاقبا...

-زن داییت فدات بشه که انقدر خوبی، مواظب خودت باش عزیزم بازم زنگ میزنم.

دیگه خسته بودم از تنش و دعوا و بحث...دلم یه زندگی آروم میخواست.

یه زندگی ای که من باشم و کیارش باشه و آرامش...حقم بود یه زندگی بی دردسر داشته باشم...

-مواظبم، سلام برسون زن دایی!

(چند ماه بعد)

یه کسایی تو یه موقعیتی یه جایی بد میزنن تو پرت...اما شاید همون زدنه تو زندگیت مثل یه معجزه یا شاید یه اتفاق ساده باشه که زندگیت رو از این رو به اون رو میکنه..

شاید اگه پدر و مادرم تو اون تصادف زنده میموندن یا مثلا من با فری آشنا نمیشدم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

آخرین بشقاب رو هم روی میز گذاشتم و نشستم.

کیارش از حموم بیرون اومد و همون طور که موهاش رو خشک میکرد گفت:

-من نمیفهمم آخه، تو که این همه به خودت رسیدی، به خونه رسیدی، یه غذای خوب بعد مدت ها درست کردی حالا چرا خورش کرفس، تو که میدونی بدم میاد.

صندلی کنارم نشست و منتظر جوابم بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-آخه خوب بلدم درستش کنم، بعدشم وقتی در کنار یه غذایی که اصلا دوست نداری یه خبر خوبم بشنوی دیگه بدی اون غذا اصلا به دهنتم نمیاد.

کمی برنج کشید و گفت:

-انقدر خوبه این خبر خوبت؟

-آره، رفته بودم خونه مامانت اینا چند تا خبر خوبم شنیدم به علاوه اونایی که خودم میدونم.

-دونه دونه بپرسم؟

خندیدم و گفتم:

-نه، خودم میگم.

یغماگر احساس
کمی مکث کردم و گفتم:

-اول این که با فریبا حرف زدم گفت اونجایی که رفته همچین آش دهن سوزی هم نبوده که به خاطرش این همه بدبختی کشیده الان که فکر میکنم میبینم خوب شد نرفتم و موندم البته شایدم به خاطر من میگه در هر صورت خوشحالم که موندم، دوم این که کیوان میخواد ازدواج کنه و یه عروسی افتادیم، سوم این که ساناز یه خواستگار داره و احتمالاً یه عروسی دیگه هم افتادیم، چهارمی هم که از همه مهم تره اینه که.....داری بابا میشی.

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-مگه دکتر نگفت برات زوده؟

نیشم خود به خود بسته شد، مارو باش واسه کی داریم خبرای خوب میدیم.

-جناب عالی اگه مراعات میکردی که این جوری نمیشد.

خندید و گفت:

-جنبه شوخی نداریا، ولی آخرش نفهمیدم زن داییت از کجا فهمید تو حامله ای.

-هزار بار پرسیدی منم گفتم یه زمان پرستار آزمایشگاه بود، خوندن یه برگه آزمایشم که کاری واسش نداره.....بخور خورشتش خورشمره اس!

گفتم ای دل، نرویی؟

خار شوی، زار شوی

بر سرِ آن دار شوی

بی بر و بی بار شوی

نکند دام نهد؟

خام شوی، رام شوی؟

یغماگر احساس

نپری جلد شوی،

بی پر و بی بال شوی؟

نکند جام دهد؟

کام دهد، از لب خود وام دهد؟

در برت ساز زند، رقص کند،

کافر و بی عار شوی؟

نکند مست شوی؟

فارغ از این هست شوی؟

بعد آن کور شوی،

کر شوی، شاعر و بیمار شوی؟

نکند دل نکنی،

دل بکند،

بهر تو دل دل نکند؟

برود در بر یار دگری،

صبح که بیدار شوی؟؟؟!

مولانا

ممنون که همراهم بودین.

امیدوارم لذت برده باشید.

تاریخ پایان ۲۵/۱۲/۱۳۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com